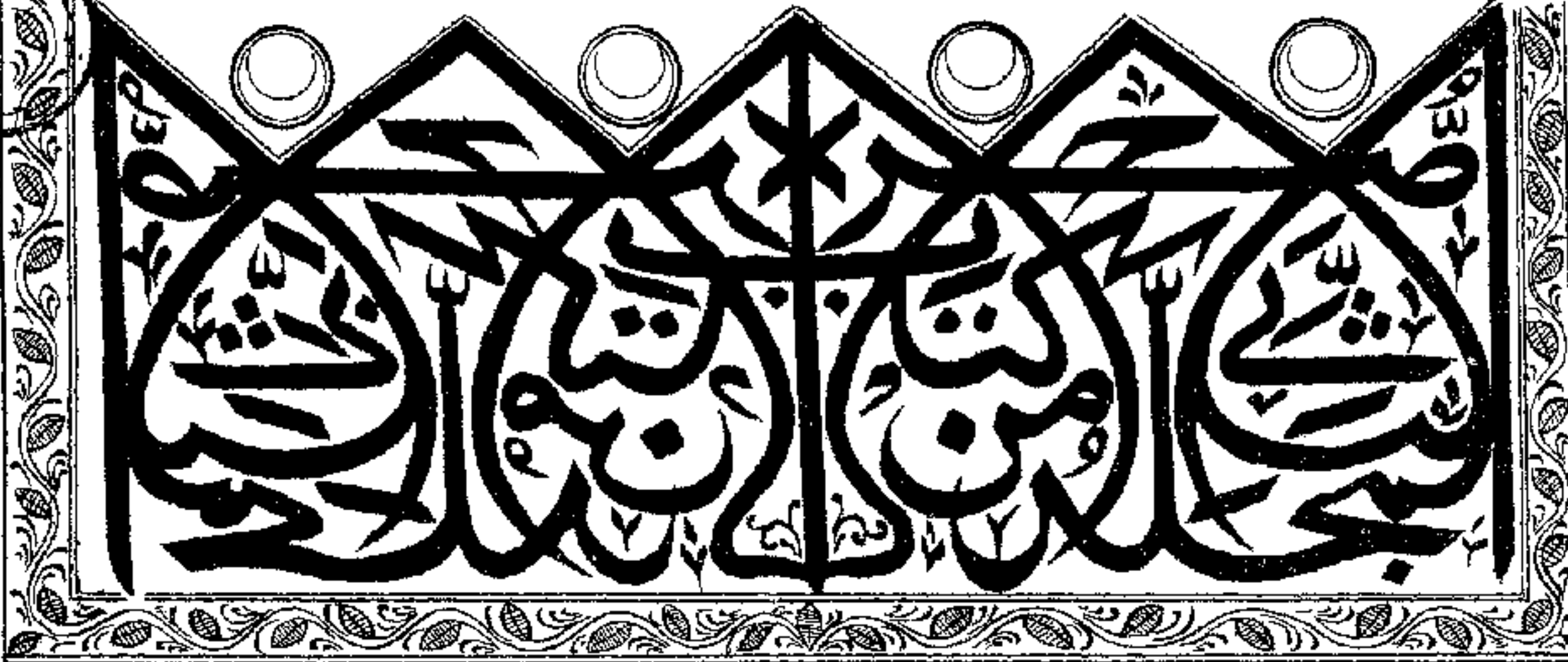


فصل الالف والهمزة
نحو الالف والهمزة
نحو الالف والهمزة



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

باب العين

فصل الالف

ایم مع - امع - امعة - بالكسر مدبرجانی و معنه قول ابن مسعود رض لا یكون احدکم امعة ولا یقال للسان امعة وقد حکى عن ابی عبید -
ذو الشیخ - کنیز شاعر من همدان و زید بن اشجع ادب -
شیخ تابعی روی عن علی رضا
الشیخ - کنیز نام شخصی اصله و زنج -
اع ارجع - مضمونین فی حدیث السواک وہی حکایت صوت المنقی اصلها شیخ فابدلت حمزة -
مالوع - دیوانه قولی مثل یقال به الا ولع ای الجمون

فصل الباء

بمع - بمع - ورازگردن شدن اسب (مع ک افکام) پس شیخ لغت منه تبعه مؤنث - تبع بالكسر و بكسر اللام

و فتح به مثال رفیع و فتح بینة غسل ارجع کلوز تا کیدست بقول جاؤنی اجمون و اکتون و اجمون همه -
شیخ - شفته کانتع با تعصب مطهر نگین -
بشجع - بشجع - کشتن خود را از خشم و اندوه و منه قوله تعز فلعلکف با شجع نفسک - بشجع اقرار کردن و گردن زادن حق را صدمت بالبا و یقال بجمع با شجن (مع لفنجم) بخا به کدک رجع ک ان (۲) قال فی الايضاح شرح المقامات بجمع الشاة ای بالغ فی ذبحها و فسرہ بان یقطع عظم رقبتها و یبلیغ بالذبح البجاع وهو العرق الذی فی العصب و الخع بالنون دون فک هو ان یبلیغ بالذبح الخع وهو الخیط الابيض الذی یجری فی الرقبة -
بمع - اهل ع - نویرون آوردن زهر مثالی بمع لغت منه ای شیع و هو من صفات اللہ تعالی - ابلع مثله و طرد نو نهادن شاعر در شعر - دامنه شدن متور بر نشست یقال امبرعت مرا حلت ای کلمت و ابرع

بالرجل اذا کلت را حلیه یعمل محولاً بمع یعنی بشع آید - و خیک فی الحدیث ان تها من کیدیع العسل خلوا اوله خلوا آخره یعنی بهر مع بالکسر ای پدید آمدن و منه قوله تعز قل ما کنت بذعائن الرسل ای بدیعاً - بدیعاً یعنی آوردن رسی در دین بعد از انکمال دین استبدل بمع بشعون تبدیل بمع بدعت منسوب کردن بمع - بر اعنة - تمام شدن در فضل و کد شستن از احسان در دانش (مع لفنجم) و ضمها با ر ع نعتا منه - و فعلت کذا متبرعا ای متطوعاً - بر عوع تام ناقه تم - و نام زنی و اصحاب الحدیث یکسر دون الباء و الصواب النفع لا زلیس فی کلام العرب فحول الاخر و عو و اسم شجرة و واد -
بر عوع - بر عو عة - کلیم که زیر بالان بر پشت شتر تند ابر نزل ع آدگی کردن کار بر او -
بر شمع - بر شمع - بالکسر مرد گول و فرک برکت

بمع + شمع
بمع
دو اشع
برمع
از بیع
اع ارجع
مالوع
برمع
بر فرع
بمع
برمع

برقع
بلق

برقع
بلق
برقع
بلق

بلوع
بلشع

بلع
بلع
بلع

بلضع

بلع

برقع - برقع - برقع - بضع القات و قمار روی بندزدان کر
دستور برقع کذک - برقع روی بند نهادن برقع برقع
پوشیدن - برقع گویند سفید سر برقع کسر القات
سپیدی روی اسپ که بر روی گرفته باشد بقال
خرقه برقع - برقع کسرتین نام آسمان بستم لای صفت -
برقع - برقع - بر چهار دست و پای ایستادن
و انداختن برقع نگون افتاد -

برقع - برقع - برقع - مرد ظریف بزاع بالضم مثله برقع
ظریف شدن (رع بضمها) بزاع ظریف خاستن کورد
و بزرگ شدن خفته و بدی غلام برقع ای شکم لای صفت و
امراه برقع - و البراهه ما یجوز به الانسان بقرع نام
ریگ تودم - و نام زنی -

بلشع - بلشع - بلشع - برقع خلق سوزشانه بیزه شدن
بلشع ناخوش شدن مردم از بی مزگی طعام (رع ک
اف ۲) استبلشع بیزه نمودن -

بلضع - بلضع - جمع کردن البضع کلر تا کید است
و قبل ایضا بالاضاد المجریه بقال اخذت حتی جمع البضع والا
جمعاً بضعاً و جلاء القوم اجعون و البعوض و رأیت
النسوة یجمعن بضع و هو کید مرتب لا یقدم علی اجمع
و یقال بضعی البضع من اللیل با کسری صدر منه -

بلضع - بلضع - با کسر پاره مال که بست کسی
به تجارت فرسند آبیضاع استبلضع بضعاعت کردن
مافی را و فی المثل استبلضع کزالی سحر و هو معدن التمر
باصفیه شکستگی سر که پوست و گوشت کوفته باشد و خون
نرود از وی و آنرا که خون روان باشد و امینه خوانند
و رمه بزرگ از گویند تبعت ما ضع شمیر که بر هر چه
بر آید پاره از وی برز بضع یا کسر پاره از عدد
و بالفتح ایضا و هو ما بین الثلث الی التسع تقول
بضع نین و بضعه عشر رجلاً و بضع عشره امراه فاذا

جا و زت العشره ذهب البضع و لا تقول بضع و
عشرون - بضعه بالفتح پاره گوشت و اخواتها بالکسر
مثل القطعه و الغلظه و القدره و الکسفه و اشباهها
و اجمع بضع مثل تمره و تمر و بضع مثل بدرة و بدر بضع
پاره کردن گوشت و کفانیدن جراحت - و سیراب
شدن و فی المثل حتی متی تکبر و لا تبضع و ستوه آمدن
از کسی (رع بفتحها) بضع نشتر البضاع سیراب کردن
و جواب شافی دادن مسله را تبضع بالضم نکاح یقال
نکح فلان بضع فلانیه - باضفه البضاع امی مجامع و
جماع و فی المثل کلمته اما البضاع - بضع خو -
روان شده از آدمی دستور - و جزیره بحر - و گوشت
یقال و ابه کثیر البضیع در جل خاطر البضیع مرد آکنده
گوشت تبضع خو - روان کردن از پیشانی
بضیع مصغراً نام جائے بر بضمه بالضم و الکسر
فی الحدیث -

بلع - بلع - بالفتح رخت و جاز بلع الاحباب
گرائی ابراز باران -

بلقع - بلقع - بالضم باس بقاع ع - باقع بیتی
بلقع سخت گفتن - و بیتان نهادن کسی را یقال بلقع
الرجل اذا رمی بکام قبیح او ساق یستعمل مجول و بجای
رفتن یقال لا ادری بن بلقع اسه این ذهب
بلقع موضعی که در وی هر نوع درخت باشد بلقع
الغرقد گورستان درین بلقع بختین بیگی در مرغ و سگ
بنزله بلق در دستور رع ک اف ۲) غراب البقع زراع
پس بقعان الشام الذی فی الحدیث خدم و عبید هم
لبیا ضخم و سواد هم سته بقعاً رسال قحط و یقال فیما
خطب و خطب - بلقعاً نام شهری -

بلع - بلع - زدن سخت بر هر جائے از اندام و درین
دیش آمدن کسے - بدی و ناخوشی و تم یقول اورا

ازین بلع بمعنی این ذهب -
بلع - فرو خو - دن رع ک اف ۲) ابتلاع کذک
ابتلاع فرو خوراندن چیزی را بکسے استبلع بالضم و
از منازل فرو ایضا سورخ بکره تبلیغ نخست سپید
شدن سپیدی در سر بالوجه آلائش و جائے دست
وروسته شستن بلوغه بالفتح بد کذک بلع بلع ج
بلعاً نام مردی -

بلقع - بلقع - بکثافتی - آنکه ظرافت و زیر سکی
نماید از خود او ببلق کلمت مردے -

بلقع - بلقع - بلقع - بلقع زمین خشک بقال منزل بلقع
و دار بلقع بلاه او اذ کان فدا فان کان اسما قلت
بلقعه - و یقال الیمین الفاجرة تذرا له یارب بلقع -

بلوع - بلوع - بلوع - قولنج و عبارات از بزرگی و کرم
یقال فلان طویل الباع اسی ذو بطنه و کرم - بلوع
قولنج کردن رع ک اف ۲) و کام فرخ نهادن
باقیمه و اسپ درد دیدن -

بلع - بلع - خریدن و فروختن من الاضداد و جمع
کذک و قیاسه بلع و ایضا فروخته و بیوع جمع
مثل مغیره و مخرجه علی التام و النقص قال الخلیل الذی
حذفت من بیوع و اذ مضول لانها زائمه و ہی اولی
بالحذف - و قال الاخفش الحذوف عین الفعل لانهم لا
سکنوا الیاء التواتر کتھا علی ما قبلها فانضم ثم ابدلوا
من الضمة کسرة لایا التی بعده ثم حذفت الیاء لاجتماع
الساکنین و هما الیاء و او مضول و انقلب الوداد
یا زلما انقلب و او میزان للکسرة قال المازنی کلام
القولین حسن و قول الاخفش القیس - بیاعه اخریان
بیعان خزنده و فرو شده آبا حظه کردن به فروختن
از بیاع خریدن و یقال بیع الشیء مجولاً فان شکلت
کسرت الیاء و ان شکلت ضمته و منهن من یقلب الیاء

یاد آور فقہ قول پر ع الشیخ و کذا کالقول فی کس و قبل
 (شبہا بہا متباہتہ بایکد یکدیگر خرید و فروخت کردن - و بیعت
 کردن متباہتہ مثلاً بہا متباہتہ فروختن خواستن چیزی را
 خود بخود یا بکس دیگر - و خرید و فروختن از کس بیعت
 بکس - بشیر برید از ارض بفتحها)
 بیعت بیعتین - ترس منبوع ترسانیدہ نہ ترسانید
 اور از ع بیعتها بزرگ شد و بیعت اسب قطر الماء و ذک القطر
 بیعت و صبح بن بیعت کا سیر محی رش خراسانی روسے عدت
 احمد بن الحواری -
 بیعت کشف نام شخصہ -
 البرد عہ - گیم کہ زیر کتاف انداختہ شود برودتہ بلالام
 وقتہ فقط والشمیری بہ لون آذربجان معرب ہر وہ دن
 لان ملک انہم ہی سبیا و انہم ہناک منہ محمد بن علی
 انشاء و کے بن احمد الحدیث و رجل بہرہ ع عن
 منقبض وجہ -
 بلع کجھ موضعیت درین اوہو بلع کجھ -
 بالکعبہ - و بر کعبہ قطعہ -

فصل الثانی

تبع - تبع یعنی متابعت پس روی کردن رع
 ات ۲) اتباع در پر رفتن - و در پر رفتادن - و رسیدن
 کسی - و در سخن دو لفظ بیکدیگر آوردن کہ ہر یک رجا
 باشد چون حسن بن قبیع شقیق - اتباع در پہ رفتن
 تبع یعنی پس رو و پس روان واحد جمع یکسانی کہ
 تعداد کلمتبعاً اتباع ج بناہتہ تبع پس روی
 عمل کسی کردن در بیکدیگر رفتن عمل تبع بطلب چیزی
 رفتن در پی تبع کہ تک تابع پیاف شدن بناہتہ
 جمعہ عاقبت بدتبع آنکہ برابر و سے ہاں باشد پس
 رو و منہ قولہ تعالیٰ ثم لا یجدوا لکم علینا شیئاً اسے

ثانی اور اطلاق ہو معنی تابع و گو سال قیمتہ مادہ تبع بالکسر
 تبع ج - بناہتہ لو کہ یمن - تبع کی از ایشان -
 و سایر - و نوعی از مرغان -
 تبع - تبع یعنی پیشین پر شدن خنور (رع ک ان ۲)
 عوض تبع و گو تبع ای مثلی - اتباع پر کردن تبع
 بیدی شافتن کسی صلحتہ بالی اقبال تبع الیہ - رجل
 تبع شتابندہ بہی و عقب سبیل تران مشد و الکر دلا
 را پر کند تبع ایضا در بان تبعہ بالضم و رو فی الحدیث
 ان منبری ذاعلی ترعہ من تبعہ ایشہ و پاید زویان - و
 مرغزار و دما بہو ہما سیر تبع اخبار تبع بالکسر موضع
 تبع - تسعہ - نرد تبع نردت نشانی شتران تسع بالضم
 نہ یک تسع کہ تک تسع مثال صرہ شب ازاد شبانہم و
 ہشتم و نهم ہی بعد نقل جا سوار و نهم عرم تسع بالفتح
 نہ یک گرفتن - و نهم شدن (بع بیعتھا) اتساع نہ تن
 شدن قوم و خدا و شتران نہ در یکبار نوبت آب شدن -
 تبع - تبع - در ماندن و سخن و در مکو خیدن مقور
 دینی اگر ہم تقدیر کردن کی و یقین فی القوم فی تعاقب ای فی اجمعت
 تابع تابع - ہر از روی کردن تابع نعت منہ جید تابع طویل
 تابع کردن سبب کردن تاہ نیز و یقال منہ فلما فرغ رأس
 اللذون فی لایرید البراج - رجل تلعب بکسر اللام بسیار نکتہ
 چہ راست اناء تلعب لغتہ لغتہ فی تبع او لغتہ - تلعب بالفتح
 پشیم و شیب و ہومن الاضداد و تلعب آب را بہا از بال
 سوی شیب تلعب کی تلعب بلند بر آمدن روز آملع
 کردن بر فراشتن آہواز جامی خود متابع بالضم کوہی
 نوع - نوع - مسک با فلد بنان پارہ بر گرفتن رع
 ات ۲)
 تبع - تبع - بیرون آمدن قی - و روان شدن البع
 بر زمین رع ک ان ۲) تاہ تر کردن قبیع نعت منہ
 متابع و کردہ متابع بیعتین - و بروئی لافقادی ر

بہی و خفتن لاس است انداختن - و ناوانیدن در
 گیاہ را - و جنبانیدن شتر کتفہای خود را در رفتن تبع
 چہل عدد از گوہر ہند و فی الحدیث فی اللبۃ شاة -
 تبع - کجھ موضعیت -
 تبع - یعنی گرنگی و جوع قح کتف شدید -
 تبع - بالکسر و بیعت نزدیک حضرت موت سمیت تبعتہ
 بن ابی - نسب الیہا عیاض بن عیاض و العیزار ابن
 جہول و جہر بن ہنس الحدیثون النبیون -

فصل الثانی

تقطع - قطع - الرجل - جمول مذکور شد -
 قطع - قطع - تو کردن (رع ک ان ۲) اشعاع
 بر آمدن قی از گلو و خون الثئی و جراحہ -
 قطع - قطع - شکرستن (رع بیعتھا) متلع خورہ خرا
 خستہ و جزآن -
 قطع - کجھ نام شخصہ -
 قطع - بر قوم ناخواندہ رفت رع ک ان ۲)
 قطع - الماء - آب روان شد رع ک ان ۲) قطع
 بالضم امر بالانہساط فی البلاد فی طائفۃ اعدا تعالی و اللہ
 اتفدۃ لقی و الشوع کصر و شجر جلی دائم الخضرة و مساق
 غایتناہم و عنائیدہ کا بطم لا یفتنع بہ -

فصل الجیم

جذع - جذع - بینی بریدن و گوش و دست و لب
 بریدن اجزاع جذع نعت منہ - جدتہ بانئی مانہ ہر
 و بزندان کردن - و جس کردن و بالذال ایضا الجذع
 الذی صارت تجار و کذکاب - یقال ترکت البلاد و تجار رع
 فاعیہا ای یا کل بعضی بعضا جرع بانحرک بنحو
 شدن کوک رع ک ان ۲) اجذع بدخوار

تبع + تبع
بجھ + لقع
بذع + تنقہ

بیرثع
البرو عہ + تبع
تبع

تلعب
تلعب + تلعب
بکعبہ + تبع
تلعب + تلعب

تبع

جذع
توع
تبع

جرع + جلتفع

جمع

جذع + جشع

جمع

جرع

جلع

جرشع

کردن کودک را - د بازداشت کردن جذاع مثال
 قطام سال تنگی و سختی مجدد علف که سراسر او ستور
 خورده باشد کلا جذاع بالضم علف پزمرده تجذع جذا
 کت گفتن کسی یعنی بریده باطنی و گوش تو - و دو گوش
 خر پیدان جذاع حشرات زمین چون ملخ و مار و موم
 و جران و یقال رایت جذاع الشرای لو الله جذع
 بعضین کی از هر جا فوری که از وی گوید و رحمت است
 ذات الجذاع سختی و بلا و فی القتل جارات جناد عه
 عبد الله بن جدمان نام مروی -

جذع + جذع - بالتحریک آنچه پیش ازنی باشد جذاع
 جذاع ع - جذع مؤنث جذعات ع و آنچه بسال دوم
 درآمده باشد از گو سپند و بسال سوم از گاو و اسپ بسال
 پنجم از شتر جذع کذا کجذع سالی که دروے ستور
 و ندان شیر می کنند بر نیار و هنوز از گاو می کشند روزگار
 و شیر و یقال فلان فی ذال امر جذع یعنی نو درآمده جذع
 بالسکون ستور را بی علف بازداشتن رجع بفتحها اجزاء
 بزندان کردن جذع بالکسر شتر درخت جذوع ع - دنام
 مروی و فی القتل جذع من جذع ما اعطاک - الجذع ع
 خرد - و کودک و فی الحدیث اسلم ابو بکر و الله و انا
 جذعته بیهمز آمده -

جرع - جرع - با شام خوردن آب رجع بفتحها و
 ک ام جرعه بالتحریک ریگ هوا که هیچ نزدیک بر روی
 جرمه و کذا کجرع ع - و ایضا تافته تر شدن کیتاه از تابه
 رسن جرعه بالضم یک آشام از آب و خراب و جز آن و
 المثل افلت فلان بجرعة الذقن اذا اشرف علی الکلیف
 ثم نجا - نوق بجاریع شتران اندک شیر تحریر فرود خوانند
 خشم و جران جرع جرع جرع خوردن آب در فرود خوردن خشم -
 جرشع - جرشع - بعضین شتر بزرگ و بزرگ سینده و
 بهلو برآمده -

جشع - جشع - بر پستان بریدن ادی را رجع بفتحها
 و شبه پیسه بانی که چشم را بسیار و سپیدی بوی قشبه
 کنند جرع بالکسر کشت و خم وادی جرع اندکی از مال
 یقال جرع له جریه من المال ای قطع لقطه من و اندکی
 از آب - و پاره از شب اجتراع چوب از درخت بریدن
 و شکستن جرع بالحرکة تا شکیبانی کردن بقیض صبر
 رجع ک ان ۲ اجزاع متعدد جازع چوب و اوج
 جزایع برده گویند جرع نیمه چینه شدن و رسیده شدن
 غوره خرا -

جشع - جشع - بالتحریک حرص چهره و سخت حریص
 شدن رجع ک ان ۲ جشع کذا کک - رجل جشع و قوم
 جشعون لغت منه - جشاع نام مروی -

جمع - جمعة - آواز آسیا و فی القتل اسم جمعة و لا
 اری عظمی و آواز شتران تر - و جس کردن - و تنگ
 کردن کار بر کسی و کتب عبید الله بن زیاد الی عمرو
 ابن سعد علیما استحقانه من اللعج الطعن ان جمیع
 یعنی اچنسه و ضیق علیه و تنگ گرفتن بر عزم بطلان
 و شتر را در جاسه تنگ خوابانیدن یقال جمیع بهم
 انما جم بهم و جنبانیدن شتر را تا بر خیزد یا بجنبه و یقال
 جمیع القوم ای انا خوا جمیع ججاج زمین در شت
 تنگ نخل ججاج کشن سخت بانگ - جمیع خود را بر زمین
 زدن از دردی که رسیده باشد -

جلع - جلع - بی شرم و فحاش شدن رجع ک ا
 ن ۲ طلع جالع جالعة لغت منه و ندانما پیش
 کشاده بودن از لب زیرین مجالعة القوم گفت
 و گوے کردن قوم با هم در شرب و قمار جلع جامه بریدن
 کردن معنی جلع - جلع روی کشاده بودن نون
 بهر جاے رجع بفتحها جالع دن برهنه روی
 انجلاع اکتشاف -

جلتفع - جلتفع - ناقه تن آوردن شکل جلتفع
 مصدر منه -

جمع - جمع - گروه مردم جموع ع - و نخل
 بسیار بار - و مزدلفه - و گرد آوردن - و اسم واحد
 جمع کردن رجع بفتحها اجتماع گرد آمدن رحیل
 جمیع مرد بکمال قوت رسیده و لا یقال ذلک للنساء
 و یقال للجاریة اذا اشدت قد جمعت الثیاب اے
 لبست الدرع و انما و الملتحق جمع از هر جای گرد
 آمدن جماع الناس مردم در آمیخته از هر جای ماے
 مختلف جمع بفتح الوسط و کسر و جای گرد آمدن جمع
 الکف بالضم و التخفیف مشت فراهم آورده یقال
 حضرته جمع کفی و جاز فلان بقبضه بلا جمع - و یقال
 اخذت فلانا جمع یتا به - و امرنی فلان بجمع اذا کان
 مکتوباً لم یعلم به احد - و فلانة من و جبا جمع ای تم
 و انت فلانة جمع ای ماتت و ولد بان فی بطنها و کلمها بضم
 و کسر - جمعة من تمر یک مشت از خرما یوم اجمعت
 بضم الیم تسکینا رده آدینه جمع علی جمعات و جمع
 المسجدا بجمع حرکت آدینه و ان شئت قلت علی
 الاضافة مسجد الجامع علی تقدیر مسجد الیوم بجمع
 کقولک الحق الیقین اے حق الله الیقین
 لان اضافة الله الی نفسه لا تجوز الا علی هذا
 التقدر و تحت الفراء بضاف الی نفسه
 لا اختلاف للفظین و انشد قول الشاعر شعری
 نقلت النجوم عنما نجا الجمل انه سیر فیکما منما نسائم
 و غارتبه - فاضاف النجا و هو الجمل الی الجمل لما
 اختلف اللفظان - اما ان جلع اذا حملت اول
 ما تحمل قد لا جمعة ای عظیم - جمعة ایضا غسل
 و اجماع الاغلال بجماع ستور که هیچ نقصان
 در تن او نباشد اجماع گرد آوردن - و هر پستانهای

تا قدر و شستن - و مردم کردن بر کاری - فراهم آوردن کار
 را بجمع لغت منه و قوله تعالى فما جوارهم و شرکاء کم اسے
 و ادعوا شراکم کم لانه لا یقال اجعت خیر کانی و یقال اجعت
 قال الکسانی یقال اجعت الامرو علی الامر اذا امرت
 علیه و الامر جمع - و یقال اجع امرک و لا یقال اجعت امرک
 جمله کردن چیزی را بجمع گرد آورده از هر جانی خلافت
 جمعت بیا بان کردی گرد آورند قوم و پریشان نشود تا
 راه گم نهند استماع الزهر جانی گرد آمدن سبیل گرد آوردن
 اسپ خوشتر از در رفتن جمع جمعه و جمعاً و تقول رأیت
 النسوة جمع بلا تنوین و العت و لام لا و توكید للمعروفه و قول
 اخذت حقی جمع فی توكید المذکر و هو توكید محض و کذا ک
 اجعون و جمعاً و جمع و اکتعون و اکتعون و ابصعون
 لا یکنون الا تاکیداً تا بانما قبله لا یبتدأ به و لا یخبر به و لا علمه
 و لا یکنون فا علا و لا مفعولاً کما یکنون غیره من التوکید اسما
 مره توكید اخری مثل نفسه و عینده و کله و اجعون جمع اجمع
 وهو و احد یعنی جمع و عین از معنای لفظ و المونث جملاً
 و یقال جارا الهوم با جمع ضم المیم و فتحاً - جمع عند متفرق
 و قد یؤکد به و یقال جازاً و جیساً یعنی همه و فراهم آمدگان
 و لشکریه و قبیل گرد آورده جماع الشئی بالکسر جمع چیزه
 یقال فلان جماع فلان ای جمعه - و اجماع الجماعه
 ایضا و هی المباشرة و یقال انظر جماع الاثم و قد یقال
 دیگر بزرگ تجسس به ناز جمع حاضر شدن - و مال گرد کردن
 مجمع لقب قضی بن کلاب لانه جمع قبائل قریش جماعه
 م - و بر کاری گرد آمدن با کسی صلته بعلی -
 جوع - جمع - بالضم تلیف شیع و بالفتح گرسنه شدن
 جمع من ارض ۲۰ جماعه کذا کب جوته کی جاع لغت
 منه جلاع جوع ج - جوغان گرسنه جو علی مؤنث مثل
 سکران سکر بی و عطشان و عطشی - عام مجامع و مجوعه
 بتعین ایچیم سال خط اجاعه تجویع کرده و اشتن به

گرسنه کردن و فی المثل اجمع کلکب شمسک تجوع گرسنه
 بودن - و خود را گرسنه داشتن بقصد استجانه گرسنگی نمودن
 رتبه اجموع پدیر حی از بنی تمیم -
 حبیل ع - کرمان کوتا و یستوی فیه الذکر و المؤنث و تیر
 خرد که بان کو دکان تیر اندازی کنند جباعه کرمانه زن کوتا
 است و کرمانه در مان زن نیم عمر پدیر فتار دید پیشاک و
 جمع تجویعاً تغییر است نیرالا -
 جحلیج - فی قول ابی الیسع ان تدعی صوبک صاب الیج
 بحری علی الحد کصب الشیخ من طمحه مبریراً جحلیج ذکر و طم
 یفسره و قالوا بان ابی الیسع من اعراب بنی مکنه کذا و هم کلام
 چشمه ج - بالضم از بخشش ایستادن و سفر و اساع ای
 بیدار است المناقشه شراره تجرد کرد اجعتت مثله
 و جمع فلان قوا -
 جفعه - انداختن او را جمع بنفخام
 جند عده - کتفه غوره آب باران جادع ج و از آب
 چیزیکه است در رفتار کند جنادع حشرات ارض و جنادب
 نکلون فی جرة الیرابیع و آجینادع من الشراغزهای
 بی و بلاها سخن بامی که بر رخ اندازد -
 الجحیح - محرکه و کامیر الفیات الصغار و الجحیح حب اصفر
 یکنون علی شجرة مثل الحبه السوداء -

فصل الحاء
 حیح - حیح - لغت فی حیح یعنی پنهان کردن امراته
 حیده قبعتن پنهان نمودن حیده نوعی از چادر زمان
 حیحوم دم گرفتن بجز از گریستن -
 حیحیح حقیقه - انشتاد تیر انداز و یقال حیح الیل
 بالقوم ای سار هم فی الظلمه و لیل حیح مثال حید و حیر
 استاد حیحوق مثله و حیح حوش و قولهم اشام حیحوق
 وهو اسم رجل -

خضع - خضع - بالفتح و الکسر فقیهین باختراع کذا ک و
 بسور اخ در شدن سوسمار - و خشک شدن آب دبان -
 و کاسه شدن بازار و بازار ایستادن از عطا یقال کان
 فلان لعلی ثم خضع ای اسکد ریح بفتحها خذ کتبه کرد
 فریب نخادع کمر نمودن بخادعه فریقین اخذع فریق
 شدن و قوله تعالی بنجادعون الله ای بنجادعون اولیاء
 و یقال خلق خادع اسے متلون و متوق خادع ای
 کاسده - و دینار خادع ای ناقص مخذع بالضم و کسر
 گنجینه صب خضع ای مریغ و فی المثل اخذع من صب
 اخذع رگسپشت و بها اخذع ان یقال فلان شدید
 الاذع ای شدید مریغ الاذع و کذا ک شدید الاذع
 حسن الامم یقال و انما لکم لفسر انه شدید النساء فر
 بذکک نفس النساء ان النساء بان تیرا کان
 اشتراک و اذا کان طریلاً استرخمت الرجل خذع
 آنکه اخذع او بیده باشد - رجل مخذع مثل جرب آنکه
 بار بار حرب فریب خورده باشد مجرب شده و یقال
 سنون شد استه قایل الزکا و الرابع - و یقال الحوب
 ن به بالفتح و الضم و الفتح افصح و خذع بالتحریک
 ایضا - رجل خذع مثال هزقه آنکه مردم را فریب دهد
 خذع بالتسکین آنکه مردم او را فریبند طریق خیدع ای
 محال لغت المقصد لا یفطن له - و غول خیدع فریبده و
 یقال لسراب خیدع -

خضع - خضع - بریدن و ریزه کردن گوشت و جمع
 بفتحها خذیه نوعی از طعام با گوشت ریزه خذع پاره
 پاره کرده -
خضع - خضع - بالضم کسبستی در چیزه و تسکین
 و جدا شدن شاخهای خرابین جمع ک ان ۲۰ خضع
 بضع شتر که آنگان باشد و یقال الخریع القاجره و اکثره
 ۱۰ صبی و قلی بی التي تفتنی مر بالمدین - خضع شکر گفتن

خضع
جباع
جحلیج
جسوع
جفعه
جند عده
الجحیح
خضع
خضع

خلع + خلیع
خندع
خندع

خبروع
خبروع
خبروع
خبروع
خبروع
خبروع

خشع
خشع
خشع
خشع
خشع
خشع

خضع
خضع
خضع
خضع
خضع
خضع

رغب بفتحهم انحرع لازم منه انحرع شگافتن نو بیرون آوردن - و آفریدن شروع باگ سر میدانمیر و هر چه دو ماه شود لاگیا به سبب شستی ساق خراع بالضم دیوانی شتر آقا محروم به صنعت منه انحرع بیرون آمدن کتف خراع لغت فی الخلاء بیباکی و صباک تنگی -
خبروع - خبروع - بالفتح تخلف کردن از یاران رعب بفتحهم صلیحین خراع مثله و ایضا بخش بخش کردن چیزی را خراع بریدن از قوم - انحرع بریده شدن رس از نیمه و یقال خراع فی رجبی امی قطعی من المثنی تخریعاً - رجب خراع مثال همزه مرد بازاریستاده از کار باخواری است از از خورنده تر یک توده جدا از معظم تودا -

خشع - خشوع - فروتنی کردن رعب بفتحهم چشم فرو خوابانیدن صلبه بالباء انقباض کز کاک بحدقه خاشته و مکان خاشع دیگر گوینده و منزلی نماز در و سه خشوع پیشه هموار و فی احدیث کانت الارض خشوع علی الماء ثم وجبت - خشع فروتنی نمودن -

خضع - خضوع - فروتنی کردن و میل کردن بتواضع بر فرو شدن رعب بفتحهم انقباض کز کاک - انقباض فروتن گردانیدن حاجت کسی را کسی صلبه باله رجب خضعه مثال همزه آنکه کسی را فروتنی کند خضوعت آواز شکم تنور یقال یخضع للسیاط خضعه و للسیوف بضعه فاقضه صوت وقع السیاط و البضع القطع خضعه خود عن الفراء و کلی عنه ایضا انها الصوت فی الحرب - انضع پست کردن یقال فرس انضع و کلیم انضع - و هم خضع الرقاب جمع خضوع ای خاضع -

خضع - خضع - سر بر گشتن و افتادن از اگر سنگی رعب بفتحهم انقباض است - و شگل شدن -

خلع - خلع - بیرون کردن جامه و موزه و نعل و خلعت دادن صلبه لعلی وزن را با کردن بر مالی که ستاند - و معزول کردن از علم شمس جمولا یقال خلع الوالی فهو مخلوع و گوشت که از ابا توابل پز خورد در خور شدند تا بوقت حاجت خورند - و شوک بر آوردن خوشه و بزرگ شدن ذکر کوک از رسیدگی رعب بفتحهم یقال خلع العلام ای کبر زبده خلعت جامه و جز آن که پوشانند کسی را بزرگ خلع بالضم فروختن زن بکابین جز آن خلعت اسم منه و گزین مال مخالفت خلع جدائی کردن زن و شوئی از هم بر مالی انقباض سر خریدن زن خلع سوگندستن قومی میان یکدیگر خلع فراخ رفتن تخلیع نوعی از تصرفات عروضا است خلع آن بیت که در وی این تصرف کرده باشند و ایضا منقک الالیتین - خلع رطب نیک پخته - وزن بیرون آینه از شوئی بعد از که در دست که بر نتوان چستن و تو سنی کردن چون کسے بروی نشیند خلع صیاد و قمار که او او نیاید - و عول - و گرگ - و مردم پریشان روی و بیخیزان خلعت ناسامانی - و از فرمان مادر و پدر بیرون شدن فرزند و یقال به خلع و خلیع اے فرع یعنی فری فراده کانه مس -

خضع - خضع - بالضم خمیدگی در رفتار خامیه گفتار جمع با کسر گرگ و دزد -

خضع - خضوع - نرم گردنی فروتنی انقباض متعده منه خانع بدگمان و بلا به کار خضع بدگمانی خضع ج - خناعه پر قبیله -

خضع - خضع - کوهی سپید - و گردش وادے خضع کم شدن تخویج کم کردن یقال خضع منه اسه انقباض جاد السیل فخرج الوادی اذا کسر جریته -

خضع - بالضم موضعی - خندع - کتفد خوک - خندع - کجغرفه البقیله من همدان و هو ابن ملک ابن ذی باریق -

خبروع - کصغور بطن و الخبرعة بالفتح فعله - خبروع - کیزبون زنی که بر یک مال قرار دگرید - ختلع - پدید آمدن و بسوی دشت بر آمد -

خوتع - کجهر مرد فرود آمد - خدرع - شتابی کرد -

خرشع - سر خردان کوه خرشع و خراشع ج - خرفع - کتفد غبیه تباوه شده در غنچه و پنبه خجیده -

خرفع کز برج ختلع و ما یکون فی جراد العشر و هسه حراق الاعراب -

خشع - عنده کذا یعنی دور کرده شد و خسیعة القوم و خاسعهم اخسهم -

خضارع - کعبا بطور ذلت ترش رخصع مثله - خضع - کند به گیاهی یاد ختی وضع الخندع صحت من حلقه اذا انهر فی عدوه -

خضعه - کتفد به سر انگشتی زمان که خرد باشد و شگافی ما بین هر دو بروت و بر آمدگی فرو پشته و لب زیرین و کتفد نمر و جز آن که پنهان باشد -

خضعه - کتفد روابه ماده -

خندع - بر وزن و معنی جذب او صغار الجناد و کتفد انیس فی نفسه -

انخدع - بالذال کانخدع بالذال - خندع - کتفد مرد گول -

خضعه - بفتح الحاء و العین مقصوده - بدگس بچه که از گرگ ماده بوجود آید و کتی الوادی خضعه اعرابی من نمی تیم -

فصل الدال

در ع + در ع - بالکسر زره وی مؤنثه ادوع
ادوع و در ع ج - و تصغیر با در ع علی غیر قیاس
لان قیاسه بالماور پیراهن زن دموند کرد اجمع ادوع
ادوع پیراهن پوشیدن زن - و زره و زراعت
پوشیدن مرد در ع متعدده تدرع لازم منه و یقال
شمر ذیلا و ادوع لیل استعمال الحرم - مدرع بالکسر و رفته
ذراعه بالضم هم - ادوع گویند سبیه سیاه سرور عا موی
در ع زره و ادوع شب شانه و هم و هفتاد هم و
پیر و هم از ماه که اول شب سیاه و باقی سبیه باشد
اندراع پوشیدن در رفتن -

در قع - در قعته - بشتاب گریختن فو و در قع و در قع
در سع - در سع - وسیع در قع کردن (رع لغتنامه) و
بر آوردن شتر لغتنامه از شکم بدان وسیع عطیه یقال
فلان ضخم الدبیه بزرگ عطیه و طبیعت و خو و فی لغتنامه
الم اجملک تبرع و در سع ای تاخذ المربع و تعطی
البحر ذیل و وسیع بن گردان -

در ع - در ع - سپوختن و در قع کردن قولتالی
فذلک الیوم الیوم الیوم - و عدد جنابیدن بیانه
تا پیشتر بود - و در کردن خور - و بزرگ با بگ کردن در ع
در لغتنامه کسے را که افتاده باشد یعنی بر خیزد بمان
و با سنگی دویدن مردم و عدل مثلثه - حفته مذکوره
کاسه پر -

در قع - در قع - کسی چیزی دادن صلته بان و دور
کردن و سپوختن اندفاع و در شدن - و بشتاب
رفتن اسب و خوض کردن در سخن مدافعت دارا دار
کردن حق کسے را - و دور کردن از کسے صلته بمان
دفاع کندک - استدفاع و دور کردن خواستن

در ع - کبر قع نویست از غله که گاو ان میخوردند
و عجب - حکایت لفظا الطفل الرضیع -
و لغع - کجغرم دیکه بن دمانش بسیار گوشناک
باشد و از سمد و کسره نما و راه سهل در زمین نرم باد
زمین سخت لاحتوط فیه و لا یهبط و بالکسر مرد بد بوخت
آلوده و مرد برگشته لب -

در قع - در قع - خاک دقم کسر العین و الدال
مثله سیم زاده - در قع بالتحریک بر خاک چسبیدن از
خواری و محنت در ویشی (رع ک ان ۲) و فی لغتنامه
اذا جعتن و قعتن ای خضعتن و در قعتن بالتراب فقر
مرفع بالکسر ای یصق بالدهق و اذ قعتن شتر انیکه عطفت را
از روی خاک ببرزند وقت خوردن داقع آنگه مذاق
کسب جوید و یقال فی الدعا راه الله بالذ و قعتو
هی الفقر و الذل - جمع و قع و گرسنگی سخت -

در کع - در کع - بالضم بهاری سینه اسپ و
شتر رع لغتنامه
در کع - در کع - بیرون آمدن بان و بیرون کردن
لازم متعد - اندلاع لازم منه و بیرون آمدن شکم
و اوله متعد منه -

در مع - در مع - سرشک - و سرشک با ریدن
چشم رع لغتنامه و مع بالتحریک که ک (رع ک ان ۲)
ذمعه قطره سرشک امرأة ذمعه سر لیه الذمعه - و امعه
شکستگی سر چنانکه از وی خون روان باشد مذکوره مع کجما
چشم در مع بالضم آب چشم که از علقه یا از پیری باشد
و آب که از خاک کجده بهاران در مع لغتنامه نشان و
اخر آب چشم بر رخسار -

در قع - در قع - بالتحریک انچه طرح کند خیر کیش از شتر
و خواری زحل و قع بکسر تا کس بی خیر -
در قع - زمین نرم و سخت سپردن (رع لغتنامه)
در قع - کجغرم شتر کمان سال -

در جع - کبر قع نویست از غله که گاو ان میخوردند
و عجب - حکایت لفظا الطفل الرضیع -
و لغع - کجغرم دیکه بن دمانش بسیار گوشناک
باشد و از سمد و کسره نما و راه سهل در زمین نرم باد
زمین سخت لاحتوط فیه و لا یهبط و بالکسر مرد بد بوخت
آلوده و مرد برگشته لب -

در قع - در قع - خاک دقم کسر العین و الدال
مثله سیم زاده - در قع بالتحریک بر خاک چسبیدن از
خواری و محنت در ویشی (رع ک ان ۲) و فی لغتنامه
اذا جعتن و قعتن ای خضعتن و در قعتن بالتراب فقر
مرفع بالکسر ای یصق بالدهق و اذ قعتن شتر انیکه عطفت را
از روی خاک ببرزند وقت خوردن داقع آنگه مذاق
کسب جوید و یقال فی الدعا راه الله بالذ و قعتو
هی الفقر و الذل - جمع و قع و گرسنگی سخت -

در کع - در کع - بالضم بهاری سینه اسپ و
شتر رع لغتنامه
در کع - در کع - بیرون آمدن بان و بیرون کردن
لازم متعد - اندلاع لازم منه و بیرون آمدن شکم
و اوله متعد منه -

فصل الذال

در ذع - در ذع - بالکسر زرش دست و آرنج نیک
و بولنت از رع ج - ذراع الاصحیحی از منازل قمر
و ذراع زرش شتر - و صدر نیزه و گز و یقال هو منی علی
جبل الذراع ای مد حاضر - ذراعان نام دو پشت
در ع بالفتح زن سبک ریس ذرع گز کردن جامه و
غلبه کردن در رع لغتنامه و یقال الطرت فلانا ذره
ای کلفت اکثر من طوقه - و ضقت بالامر ذراعا اذا لم تلطف
و اصل الذراع انما هو وسط الید کانت ترید بدوت
یدمی علیه غلم تله و باقا لواضقت به ذراعا - و قولم
اقتصد بذراعک ای الربیع الی نفسک یعنی رفتن کن
باتن خود ذراع خیساک خرد شراب ذراع ج - و
کنده ذرع خبه کردن - و دست اندازان فتن - و بد
اشارت کردن - و در یقال قد ذرع البشیر و بوقتی

در قع - در قع - کسی چیزی دادن صلته بان و دور
کردن و سپوختن اندفاع و در شدن - و بشتاب
رفتن اسب و خوض کردن در سخن مدافعت دارا دار
کردن حق کسے را - و دور کردن از کسے صلته بمان
دفاع کندک - استدفاع و دور کردن خواستن

در جع
و عجب
در ع + در لغع

در قع
و لغع
در ع

در کع
در قع
در سع + در کع + در ذراع

در ع
در ذراع

در مع
در ع + در مع

در قع
در قع
در قع
در قع

که بدست اشارت کند نورند و گاو که باز و ورشما سے
 او پر فالهای سیاه باشد ذریع بالتحریک گو سالادستی و
 طمع قال الشاعر وقد یقود الذریع والوحیاء اذ راع
 گو سالادون ماده گاو و پرگفتن سخن تندس پرگفتن
 و اندازه کردن چیزها بر سرش - و ذریعت - اختن
 به چیزها بر سرش که باز و باران که باز و زورش نم آید
 زمین رفته باشد و بفتح الراء و منه آفکة مادرش شریعت
 ترا پیر باشد ذریع و بهای گرداگرد شهر که در روی
 کشت و باغ باشد - و خرمستان نزدیک شهر و قوائم
 ستور ذریع کی ذریعت آنچه یومی به گیری پیوندند یا
 برادی زنده - شتر یا اسب و جز آن که صیاد و در پس
 آن بران شود و بهست زدن - صیراخرس ذریع فراخ
 کی هم قوائم ذریعات امی سرریعات قتل ذریع ای ذریع
 یقال قتلوا هم اذرع قتل - اذرع نام موضعی باشد و بی
 معرفت منصرفه مثل عرفات و قال بیوی من العرب من
 لا یون اذرعات خمر اذریعت منسوب بوی -

ذریع - ذریعت - بهاد کردن - و بهر آنگه کردن
 و آنچه کار آن در آن باشد و ذریع لازم است - ذریع گرو بهما
 ذریع یقال ایضا لفرق اذرع -

ذریع - ذریع - ذریع - ذریعان پر آنگه شدن
 خبر و جمع مت اک اذاعه فاش کردن خبرها - و بهر
 آب حوض را خوردن تنذیع آفکة را زانو او درنگاشت
 و فی الحدیث لیسوا بالذریع البذور -

ذریع - پاک کردن و از سر بر کردن دمع و قتل
 و قد ذعننا ما لا یستحبنا و ای اهلکنا و اذرع الناس بانی
 الحوض ای شریعه و اذرع بمناء ای ذریع -

فصل المراء

ذریع - ذریع - ذریع - ذریع - ذریع - ذریع
 ذریع - ذریع - ذریع - ذریع - ذریع - ذریع
 ذریع - ذریع - ذریع - ذریع - ذریع - ذریع

چهار مرد از ربع چهار زن از ربعون چهل ربع بالضم و تحریک
 الباء و تسکینا چهار یک ربع چهار تا فتن زه و جز آن
 و بر ربع بار بر شتر نهادن و آن چوبیست که بار را بر روی
 اندازند و دو کس برگیرند و بر پشت شتر نهند و باز ایستادند
 و خود را باز کشیدند از کار می و منه قولم اربع علی انفسک
 و اربع علی تلحک ای ارفق بنفسک و کنت و چهارم
 قوم شدن و چهار یک غنیمت شدن و فی الحدیث
 الم اجمعک ربع ای تاخذ المربع و هو المربع کالمربع
 و هو العشر و لم یسمع فی غیرها و سنگ برداشتن بجهت آرزو
 قوت رعب بفتحهم ارتباع کذک و فی الحدیث مر بقوم
 بر یعون حجر او بر یعون و ذکک الحجر یسمی ربعه یعنی سنگ
 زرد را نامی ربعه ایضا خود آهین ربعه الفرس پدر
 قبیل و بهر ربعه بن زاراخو مضر بن زرار ربعی بالتحریک
 منسوب الیه - مر ابعه دو کس دست یکدیگر گرفته تنگ
 بار بر شتر نهادن چون مربع باشد یقال من ربعه متکمل
 اذا دخلت المربعه تحت و رفعت مع صاحبک و بهما و
 مرد کردن کسی را مثل المشاهره و الضالفة یعنی بایستادن
 مرد کردن مربع بالکسر نام مردی ربع ایضا هر چار و
 یکبار زوبت آب یا فتن شتر رعب بفتحهم فی الکلی یقال
 جاءت الابل ردایع - ربع بالکسر اسم فیه و ایضا
 که یک روز گیر و دور و درنگ آرد - و نام مردی از
 نذیل ربع بهار و ربع عند العرب بیجان ربع
 الشهور و بهما شهران لایقال فی الا شهر ربع الاول و شهر
 ربع الاخر و ربع الا زمنه فر بیجان ربع الاول و هو
 الفصل الذی فی فیه الکماة والنور و هو ربع الکلا و ربع
 الثاني و هو الفصل الذی تدک فیه الثمار و فی الناس من
 یسمیة ربع الاول - و یقال ایضا ان العرب یحبل
 السنة منته از منته شهران منتهای ربع الاول شهران
 عیفت و شهران قیط و شهران ربع الثاني

و شهران خریعت و شهران فتنار - و جمع الربع اربعاء و اربعین
 مثل نصیب و انصبا و انصبته او جمع ربع الکلا و اربعه
 و ربع اجدول اربعاء - ربع ایضا باران بهاری منته
 ربعت الارض فی مریوطه و جوی خرد مربع منزل بهاری
 مربع ج - ربعی بالکسر منسوب الی الی ربع یعنی بهاری یعنی
 بن حراش نام مردی و یقال ما له شیخ و لا ربع ای لاله
 آخر نتاج و لا اول ربع اول نتاج بهاری ربع اربع
 ج - مثل رطب و رطاب و اربطاب ربه مؤنث اربطاب
 ج - ربع آخر نتاج بیسته مؤنث و یقال الناس علی
 ربعا تم بفتح الباء و قد کسر الباء ای علی استقامتم
 و امرهم الاول - ربعه یعنی سخت ترین دویدن شتر
 و نام حی از بنی اسد ربه بالتسکین گرد و مردون گرد
 یعنی میان زرد را زرد و کوه ماه و چهار ربعات بالتحریک
 شاذ و طبله عطار ارتباع سخت دویدن شتر یقال
 مر البعیر ربع اذا ضرب بقوائمه کلها و گرد اندام شدن
 و بهار بجای میقیم بودن و ارتبع البعیر ای بعلت بهاری
 چیزی در ربع کذک و گرد پای شترش - ربع بهار و
 کردن چیزی را - و از چارمین خانه نظر کردن کوسب
 یکدیگر ربع باع بالضم چهارگان و هو جدول من
 اربعه اربعه و یقال مالی من یضبط رباعی بالکسر فیه
 فلان ای امری شافی الذی انا علیه - رباعه ایضا سخن
 اجماعه - رباعیه بفتح مثل الثمانیه چهار دهمان که میان
 شتاب و ایتاب است رباعیات ج - رباع مثل ثمان
 آنچه دهمان رباعیه آنگه باشد یقال رکت بر ذونا
 رباعیا بالیا فی النصب ربع رباعان ج مثل قتال
 و قذال و خزال و غزلان - ارباع چهارم سال
 در آمدن گو سپند و پنجم گاو و اسب و بهنم شتر و هو
 فرس باع و بی ماقه رباعیه و بعلت بهاری یا کون
 ستورا - و خداوندان شتران ربع یعنی زوبت آب

ذریع

ذریع

ذریع

ذریع

شدن - و در پیری فرزند شدن کسی را - چهار معنی
 شدن قوم - و مقیم بودن بمنزل بهاری و يقال من
 اجمع اربع الرجل ای و دردت ابله رجا او و ولد له سینه
 الشیبه و ولد و الولد رجبی بالکسر و رجبیه القوم ایضا
 فی اول الشتاء و اربع ابله یکان کنایه ای رجا هانیه
 المریج و اربع القوم ای و خلوا فی المریج او صاروا
 اربعه و اقاموا فی المریج عن الاریتا و النجعة و
 تب رجب گرفتن کسی را صلواته بعلی یقال اربعه علیه
 الحی لفته فی رجب و قد اربع لفته فی رجب فهو رجب
 منه فی الحدیث قوله علیه السلام ارجوا فی عبادة الرحمن
 و اربعوا الا ان یکون مغلوبا ای دعوه یوماد التوه یوما
 او دعوه یومین و التوه الیوم الثالث و بهما رد متراج
 آمدن شتر مربع نعت منه فلان کان ذکاب عادتها
 فی مربع قال الاصمعی المرابع من النوق بسنته
 تلد فی اول الشتاء اول رجب بالضم و فتح الباء عیش
 مربع مربع باران بهاری علف رویا نمده نماز پنج
 ج - اربعاء چهارشنبه اربعاء اربعاء ج یروع کلا کواکب
 الیاء زانه قدر اربع ج - و ارفق مربعه ذات یر اربع
 یر اربع المتن موش گوشه اربع اربع ایضا پد رحی اربع
 و هو یر اربع بن حنظله و پدر بطنی از مرد و هو یر اربع
 غیظ بن عمرة - رجبیه ایضا نام مردی و فی عقیل رجبیان
 رجبیه بن عقیل و هو ابو الخلاء و رجبیه بن عامر بن
 عقیل و فی تسمیة رجبیان الکبری و هو رجبیه بن مالک
 و یلقب رجبیه ابو جوع و رجبیه الواسطی و هو رجبیه بن
 حنظله بن مالک - و رجبیه البوحی من هو ازین و هو
 رجبیه بن عامر بن صعصعة -

رقع - رقع - چریدن ستور رقع بفتحها و قوله تعالى
 یرقع و یلعب ای شیخ و لیسو - ابل رقع جمع رقع
 مثال تاثم و تایم و قوم رقعون - مرتع چراگاه

اربع چراندین رویانیدن باران علف چریدنی را -
 رقع - رقع - حرص و طمع سخت رقع که است
 رقع حریص و طامع -
 رجع - رجوع - بازگشتن و بازگردانیدن از
 متعده رجع فک اک ۴ و قوله تعالى یرجع بعضهم الی
 بعض القول ای تبالا و مؤن - رجعی یعنی الرجوع یعنی
 ارسلت الیک فاجا فی رجعی رسالتی ای مرجوعا
 و کذاک المرجع و منه قوله تعالى الی ریکم مرجعکم ای جو علم
 و هو شان لان المصادر من باب رجع فک اک ۴ م یکن
 بالفتح - و فلان یومن بالرجعة ای بالرجوع الی
 الدنیا بعد الموت - یقول بل جبارک رجعة کتا بک ای
 جوبه - و علی امراته رجعة بالفتح و الکسر و الفتح افضح و
 یقال ما کان من مرجوع فلان علیک ای من مردود
 و جوبه رجع الرجوع رجع فروضن ناقه و بهای
 آن دیگری خریدن مثل آن را جبهه رجبیه ناقه دوم
 آهتان راجع و ناقه راجع آنکه دم بردارد و بولی چنان
 ایند از که آبستن نماید و چنان نباشد رجوع بالکسر
 مصدر منه رجع فک اک ۴ و لوق رواج رجوع
 ایضا زنی که بعد از مرگ شوی باهل خویش بازگرد
 و اما المطلقه فی المردودة و مرغان که از گل خود باز
 گردند رجع باران - و منقعت قوله تعالى و السماء
 ذات الرجوع و حوض رجعان بالضم ج - و رجعان
 الکتاب جوار - و رجع الدابة ید بهما فی السیر خطوبها
 رجع الواشمة خطما رجع ستور که از سفری بازگرد
 بسنه بی و هو الکمال رجبیه مؤنث رجوع ج - و
 غاطط و سرکین سگ - و جز آن - و هر چه بازگردانید
 شود و رها سوا الهجرة رجوعا - ارجاع غاطط کردن
 و دست پستایی دراز کردن بگفتن چیزی -
 و خریده را بازگردانیدن - و باز فرود شدن ستور

بعد از لاغری مراجعه بازگردانیدن سخن را و رن
 راجع تراجم بازگشتن پستایی استرجاع داده را
 بازگرفتن و در مصیبت انما شد و الا الله را چون گفتن
 ترجیع مثله و بانگ نماز را در بازگفتن چنانکه مذسب
 شافعی است و او از گردانیدن در طلق و بازگردانیدن
 ستور و ستار در رفتن و نگار را در باره تانگ کردن
 رجع الکتف در جبهه زیر کتف -
 رقع - رقع - باز ایستادن از چیزی رجع
 بفتحها یقال رقعته عن الشی فارتجع ای کففته
 و چیزی در مالیدن بجای صلته بالبار و اثر گرفتن از
 رنگ و بوی چیزی یقال برقع من زعفران او دم
 ای لطح و اثر - و یقال للقتیل رقب رده اذ اخر اربع
 علی و منه - ارتجاع باز ایستادن و آلوده شدن بجز
 یقال رقعته بالشی فارتجع ای لطحه فتلطح تردع
 بالضم بازگردانیدن بیماری و در رده بفت اندام
 بیمار بازگردان شده داغ بالکسر نام آبی مترسع تیر
 بر نشانه زنده بگذرد رقع تیر پیکان نفاذ -
 رسع - رسع - بالتحریک در سندی نیام چشم رسع
 ک اک ۴ رسع نعت منه - ترسیع کذک رسع
 مرسته نعت منه -
 رصح - رصح - بر چسبیدن چیزی رصح کف نام
 صلته بالبار ارضع رصحاً نعت و بها نعتان فی الاربع
 و المرساع و ترها سمو ارضع ارضعاً الواحد رصعة
 بالتحریک - ترصیح در نشانیدن جو هر چیز و سخن
 را بخش بخش کردن هر کلمه مقابل خود در وزن در
 یکسان ارضیعه جوهری که او را نشانده باشند
 رصاع رصح - رصح ارضاع نیزه در نشانیدن سخن
 ارضع آنکه نشان او فرود در سطون ترصیح نشانی
 و خوشدلی کردن -

رصح

رصح

رصح

رصح

رصح

رصح

رضع

رضع - رضاع - شیر مکیدن بچه مادر را بعتال
 رضع الصبغی امیر رضعها رضاعا مثل سمع سمع سماعا
 رضع بالتسکین مثله لغة اهل الخدی یقولون رضع یرضع
 رضعا مثل ضرب یرضرب ضربا - ارضاع شیر دادن
 مروضه زنی که بچه شیر خواره دارد فان وضعتها بالارض
 قلت مرضعة - رضوة میش با شیر راضعتان و ذوات
 شیر کودک بقال سقطت رواضعه - لیم راضع هو
 رجل کان یرضع ابله وغنمه ولا یجلبها لئلا یسمع صوت
 حبله - رضیع شیر خواره - و همیشه بقال غار ضعی
 امی اخی من الرضاعة بالفتح - مرضعة پاره دادن
 بچه را الرضاع شیر خور را مکیدن ماده بزر
 روع - روع ع - گوالمیدن کودک روعه متعد
 منه شایب روع روع حسن الاعتدال روع
 ج - روع مردم نو دیده ناکس -

رضع + روع

روع

رفع - رفع - برداشتن و بهو خلاص الوضوع
 بنفخها و بر رفع کردن کله را و او در اعراب چون ضم
 است در بنا و قه برداشتن یروالی صلته لعل
 رفیع قصد که بردارند و فی الحدیث کل رافعة رفعت
 علینا من البهلخ و برداشتن غله و روده و خبث
 گاه آوردن دنده ایام رفاع بالفتح بالکثیر مبالغه
 کردن متور در رفتن و راندن لازم متعد صلته بلفظ
 یبقال و التلبیس لما مرفوع و هو مصدر مثل الجلود
 و المعقول و هو عذرون الحضر و نزدیک گردانیدن
 کسی را به کسی صلته بانی و من ذکاب قولم رفعت
 الی السلطان و مصدره الرفعان بالضم و قوله تعالی
 و فرش مرفوعة امی مرفوعة لم و یقال نسأه کرمات
 ناقه رافع آنکه فله بر کشد در پستان رفاعه بالضم بلفظ
 که زمان بر سرین بندند تا کلان و فر بنماید و رشت
 که بندی بر آن زنجیر و قید خود را بسوسه خود

رفع

رکع

رتوع

رطوع

رتوع

روع

کشد و یقال فی صوته رفاعه بالضم و الفتح بلندی
 و بلند آواز شدن (رع بضمها) رفیع اسه غریب -
 ارتفاح مرافعة نزدیک حاکم شدن باضم رفاعه
 بالکسر نام مردی -
 رقع - رقعته - بالضم بنشته موجز - و در پر رقع
 ج - رقع بجا کردن کسی را یقال امی فیه مترقعا
 امی موضعا المشرق و الهجا و در پی نهادن جامه را
 و رع بفتحها تر قع در پی بسیار کردن بر جامه ارتقاع
 در پر خواه شدن جامه رقیع آسمان دنیا و دیگر بلفظ
 و فی الحدیث من فوق سبعة ارقعة فجار به سه علی
 لفظ التذکیر کانه ذوب به الی السقف و مرد حق
 مرقعان مثله رفاعه مصدره رع بضمها و یقال ارقع
 امی جامه بر قاعه و جمع - مرقعة پیوسته خوردن خورد بود
 قلب معاقره - ارتفاح پاک داشتن و هو اکثر اثاث
 و المبالاة یستعمل فی الغنی یقال بالارتفاح له و به
 ایه ما اکثر ثلث له و بالیث به جوع یر قوع
 گر سگله سخت -

رکع - رکوع - پشت خم دادن یقال رکع الشیخ
 امی الخنی من الکبر و منه رکوع الصلوة -

رمع - رمعان - لرزیدن سر زنی از غضب
 رع بفتحها تر مع جنبیدن رماعه آنجا که از سر کودک
 میخندد - و در مردم یقال کذبت رماعک اذا
 حقی بر مع سنگا به سپید تابان -

روع - روع - ترسیدن و ترسانیدن لازم
 متعد و بشکفت آوردن اروع بشکفت آورنده
 کسی را از غایت حسن و کمال خود در وعاء مؤنث
 منه و یقال افرخ روعه اے سکن فرود و به
 روع بالضم عقل و دل یقال وقع ذکب فی
 روعی امی فی خدی و بانی - و فی الحدیث ان

الروح الامین نفث فی روعی - ارتفاح ترسیدن
 تر قوع مثله - تروی متعد منه - و قولم لا ترع امی کثفت
 و لا یلتک خوف - روعا ناقه تیز پیش و کذا الفرس
 و لا یوصف به الذکر -

ریع - ریع - گوالمیدن و فرون شدن یقال
 راعت الخنطه امی زکات - و الرض مریعة اے محضت
 و بازگشتن و فرونی آستین زره و نیکو بر آهن نان
 از تنور و طعام از دیگر یقال بلع الطعام و اراع
 اذا صار له زیاده فی العن و الطبخ - و یقال ناقه
 ریساع مریع تذبذب فی المرعی و ترجع بنفسها و
 قول الکلیت اذا حیض منه جانب راع جانب امی
 انخرق - اراعه گوالمیدن و بسیار بچه شدن شتر ریعان
 کل شیء ادله و منه ریعان الشباب و ریعان السراب
 تریع نمودن و ناپدید شدن سراب - و در خشیدن بجنبیدن
 روعن بر سر طعام و فرس راع اسب نیک ریع
 بالکسر مین بلند ریع ج - و منه قوله تعالی ابتون
 بکل ریع آیه ذرا یقال الشاعرع ریع یلوح
 کانه محل شبهه الطریق ثوب ابیض -

رعوایع مننه - اے اجین یعنی بدول
 ترست از د -

رطعها - جماع کرد او را رع بفتحها و الرطع ریف
 الاکام او نحوه -

رتوع - متغیر شدن و فرمودن و کاهیدن رع
 بفتحها یقال رتع لود در لغت الدابة و ایه بهنر خود
 گس راد و کد و رتع فلان یعنی بهمان بازی کرد
 و هم را نعوان مرنعه کرحله و بلغ و فراخی و آوازها
 بازی و المرنعة من الصيد و الطعام و الغراب
 القطة منه و المرنعة من الخصومة و نحوها الجمعه و یقال
 للمقاه اذا اثرت وقعت فی مرنعة فعیضی امی غصب

وقی الشل ان فی المرئ لکل قوم مقنعة امی غمی تزویج
سر جنبانیدن -

فصل الزاء

زربع - زربعة - ریسے از پر یان - وگر و باد
تزویج بخشیدن متزویج عوبه کننده زویج با کسی
نام مردی که تزویج مرد حقیر کوتاه -

زرع - زرع - کشتن زرع ع - وکاشتن
در ویانیدن زرع بفتحهم و منه قول تعالی انتم تزورون
امم سخن الزارعون - مزارعه مزارع کشت زارو
تقول للصبی زرعه الله ای جره ازورل ع کشت
کردن مزارعه با یکدیگر کشتاوری کردن مزارعه
کعب بن سعد و مالک بن سعد از تیم -

زرع - زرع - جنبانیدن ریح زرعان و
زرع و زرع و زرع و زرع التي تزوع الاشیا و
و سیر زرع ای سریع -

زرع - زرع - بالقریک کشتن پانی و کشتن آن
زرع ک انم و کذک انکان فی ظاهر کشت
فاما اذا کان فی باطنها فهو الکعب و تباه شدن جرات
تزویج کشتن دست مزرع آنکه پوست پایی او
رفته باشد -

زرع - زرع - مردم فرومایه یقال هو من
زرع الناس ای من ما خیرهم وندی پس هم تنور
زرع یعنی زراع ج - مثل ثمره و ثمار و در هشتاد
و بیست و شش زرع ک انم رجل زرع زرع
شتاب زوه زرعان آهسته رفتن زرع بفتحهم زرع
خرگوش - زراع درستی عزم - و شتاب از زاع و وید
خرگوش و جاجا بر آمدن نبات - و ثابست عزم بودن
بر کاری صلح بعلی و عزم کردن کاره را قال

اغلیل یقال از سمت علی امرنا مزرع علیه اذا
ثبتت علیه عزمه و قال الکسانی یقال از سمت الامر
ولایقال از سمت علیه و قال الفراء از سمت و از
علیه یعنی مثل اجمعت و اجمعت علیه - زرع مرد مبارک
دلیر و شکور است -

زرع - زرع - مزارع جنبانیدن و سخنان
اسپ تا نیز رود زرع فاضل ۲۲
زرع - زرع - آرایش کردن دختر را -

زرع - زرع - جماع کردن زرع بفتحهم مزرع با کسر شتاب
در یابنده کارها -

زرع - زرع - بکعبه زید بن کثوفه -
زرع - احماز قما و زقا عیثت تیز و از رقع الیک
خروس بانگ زرزق قیچ چو زبای کبک تلبه النقیق
الزلیث ع - بکسرین الرجل المندری بالکلام -

زرع - زرع - کشف قبیل من ذمی الکلاع -

فصل الین

سبع - سبع - هفت و هفتم شدن و هفت یک
شدن و دشنام دادن - و لقیصه گفتن و انگندن
گرگ گو سفند را زرع بفتحهم و یقال فی العبد سبعة
رجال و سبع نسوة - سبع بالضم هفت یک و بالکسر
نوبت آب شتر هفت روز یکبار سبع بضم الباء و سبع
ج - سبعة ماده شیر و قولم اخذه اخذ سبعة اصلها سبعة
نخفت و نام مردی که بکسی بالتصغیر نام مردی
و ارض سبعة بالفتح ذات سبع - اسباع صاب
در وسع شدن - و هفت عدد شدن قوم و صاحب
رمد گرگ در آمده شدن و بگرگ دادن گوچیند
را - و بداید اذن بچرا - و بک کار گذشتن
بنده را یقال اسبع عبده اسه اهل و اسبع

و لده اسه رفعا علی الظل و سبعة ماده گاؤ
که گوساله او را و ذکوره خورد و باشد - سباعی البهتان
با هفت اندام درست جمیع هفت یک و بطنی از
به ان اسبوع هفت اسبوع ج - و لفت البهتان
اسبوعا ای سبع مرات و ثلثه اسبوع سبعمان بضم الباء
موضعی و لم یات علی فعلان شک غیره - تسبیح
هفت عدد کردن و قولم وزن سبعة یعنیون
به سبعة مثاقیل -

زرع
زرع

زرع + زرع
زرع + زرع

زرع

زرع

زرع

زرع + از لیبناج
زرع

زرع
سبع

زرع

سبع گفتن کلام تسبیح نعت من -
سبع - سبعة - شتاب نیتش نظایر و سبعة کبیرا
و فتح الراء شتافتن زرع بفتحهم یقال شرع سیرکما
مثال صفر صفر سریع نعت من - و یقال عجبت
من سبعة ذاک و سبعة ذاک مثال صفر ذاک -
و یقال السبع السبع مثال الیومی الیومی - اسرع
شتافتن صفتی سارعة و تسارع متا و سارعة
تسرع کذک - و ابوزید اسرع القوم اذا کانت
ذراهم سراعاً - و سرعان کثرت لغات ذرا و جاز
سرع ذرا و جاز لغات فحمة العین الی النون لانه
معاول من شرع فحمتی علیها و سرعان ما صنعت
کذا ای ما اسرع - و سرعان الناس بالتحریک او اللهم
و هو معرب سبع بالشکین شایخ ترزسر عر مثله
و جوان نرم نازک آساربع شانتها می ریزه که ازین
درخت انگور روید اسرع یسرع بالضم کرک
سرع که در تره باشد در پوست و چون از پوست
بیرون آمد پروانه شود و اصل یسرع بالفتح لانه
یسر فی الکلام یفعل قال سیبویه و انما ضمو اول

اتهام الضمیر الراء وقال القنالی الاسود وودود حرا وک
 یسین الحجة تکون فی الرمل تشبههما اصابع النساء
 وایضا اساربع القوس بی خطوط فیها وطرانق
 واهد بالاسودع بالضم
 سطمع - سطموع - برآمدن گرد و بوی و صبح صبح
 بفتحها سطمع صبح سطمع بالتحریک درازی کردن لغات
 سطمع لغت مند - سطمع دروغ کردن ستور بدران
 و ستون خانه بجز سطمع شتر با و غ -
 سطمع - سطمع - پیر و خرد شدن مرو - و بیشتر از
 ماه گذشتن و فی حدیثی آمده است که در سفر فی عقب
 رمضان و قال ان الشکر قد تسع قلوبنا بعینه و
 فرود افتاد و حال کسی سطمع را ندان بز بدین لفظ
 کسح - کسح - سوی پیشانی گرفتن (مع بفتحها) و
 سطمع - سطمع - ستمندانه بآنچه بقیه ستمندانه
 منة قوله لعمرفسفا باننا یبیر یقال بسطمع من الشیطان
 او ستم و سوختن آتش و سوم روزی را درنگ
 گردانیدن شواخ و سوختگیها سطمع بالضم سیاهی
 که بر رخ زندا سطمع لغت مند و سیاهی سرخ زدن
 سطمع که بر سر زدن سطمع ایضا بهال زدن که بر سر
 و مرغ یکدیگر را مسافه کند که -
 سطمع - سطمع - بالضم ناجیه و بی لغت فی صقمع و
 یقال باویری کین سطمع او زهیب - سطمع بالفتح فتن
 و بانگ کردن خروس (مع بفتحها) و بانگ داد که
 خطیب سطمع اے بلوغ مثل مصقمع - سقمع بالکسر
 روی بند و طوقه که زیر عجز پوشند تا بریناک نشود
 و چیزه که بینی تا قدر ابرو است و او کند و
 کذلک سقمع -
 سقمع - سقمع - قریب سکر که مضطرب و
 و سکون الراء و فتح القاف و فی ثبوت الذوق یعنی کبی

سکع

سطع + سلع

سسع

سلقع

سلقع

سلفع + سلفع

سلفع

سلفع + سلفع

سوع

سقع

سفرقع

ازدن در بی خراجکش -
 سکع - سکع - رفتن مثل سقمع و ما اوری این سقمع
 و سکع بجمع یعنی تسکع ای تسقمع یعنی بگوشه رفتن بسیار
 بودن دو کار باطل -
 سکع - سکع - بالکسر آفرینان و آفرین سقمع سر
 تسکع سکع مصدر منه (مع بفتحها) و نام کوهی بدین
 و کشتگی پای سلوع - سلح بالکسر شکافت کوه و بفتح
 ایضا اسلاع - سلح بالتحریک درخت تلخ مزه
 و کفیدن پای ریح ک ان اسلاع کذک -
 سلقع - سلقع - مرد و لیر و زدن نماز زبان بیباک
 و ناقه استوار - و نام ماده سنگ -
 سلقع - سلقع - جای سخت و اتباع بلقع یقال
 بلقع سلقع زمین خشک بی نبات و بلا قع سلقع
 سلقع - سلقع - درخش یقال لصلی اذا جمبت
 علیه الشمس اسلقع بالبرق -
 سماع - سماع - شنوایی که بون واحد و جمعا کقولہ قد
 ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و هو فی الاصل مصدر
 و قد جمع علی اسماع و جمع الجمع اسماع و شنودن -
 ر مع ک ان سماع مثله صلت بالی واللام قوله لا
 یسمون الی الماء الاعلی قوله تعالی لا تسمعونه القرآن
 یقال سمعک الی ای سماع منی - و سماع ای السمع
 مثل دراک و سماع یعنی ادراک و اذ سماع یقال فعله
 ر یا و سماعه ای لیراه الناس و یسمونه اسماع گوش
 و اختن صلت باللام قوله فاسمعوا له - سماع گوش
 نهادن سوی کسی صلت بالی فاذا ادخمت قلت
 اسمعت و قرئی قوله لا یسمون الی الماء الاعلی
 تسامع از یکدیگر شنیدن اسماع شنوایند سخن
 و شنام و اون - و گوشه ساختن دلورا - و سرود
 گفتن مسجع زدن سرود گوے و قوله تعالی و اجمع

غیر سماع ای لا سمعت و قوله تعالی سمع ای ما البصره
 و ما سمع علی التعجب - سماع بالکسر نام بنگوی یقال ذهب
 سماع فی الناس رفت نام نیک او میان مردم - و بجز
 اگرگ از گفتار و فی المثل اسمع من سماع - سماع تشبیه کردن
 و فی احدیث من فعل کذا سماع الله به اسماع غلطه بوم
 القیظ و تشبیه کردن بر و فتن گ نامی از کسی منتشر کردن کردنی
 متعدد بالباء و شنوایند آن او کسی را سماع سماع گوش
 سماع ایضا گوشه و سماع شنودن و شنوایند امرأه سماع
 نظریه بضم اولها و ثانیها و بالکسر و فتح ثانیها ایضاً و بی
 التي اذا سمعت و تبصرت فلم تر شیاً نظمته نظماً و کان
 الاحمر کبیر اولها و یفتح ثانیها و یشد ان لنا لکینه معنی
 سماع نظریه کالریح حول الفلک ان لانه نظمه الماء
 فیما للکست و قد اجری الوصل مجری الوقت فی
 مزه - سماع خرد سر و هو فعلل -
 سماع - سماع - بفتح السین متر -
 سماع - سماع - خوب شدن (مع بفتحها) رجل
 سماع و امرأه سماعه خوب و نیکو -
 سوع - الساجه - وقت که در وی باشی - و
 قیامت سماع ساعات - ساعه سوعا زمان
 سخت مثل لیلته لیل و ساعه من الساعه کالمی و متر
 من الیوم - و یقال جاونا بعد سوع من الیل و بعد
 سوع ای بعد هر منته یعنی بعد از آرام شب سوع
 ایضا نام بت قوم نوح علیه السلام ثم صابرا لندیل
 اسماعه مل گذشتن ستور از سماع بے کلا و ندان آن
 ر مع ف اص ۲) و منه ضایع سماع - و نا و سماع
 و رجل مضیاع و سماع ای بو مضیاع و سماع -
 سیع - سیع - سیع - رفتن آب و شراب
 بهر و سماع سیع - سیع - سیع کاهگل و بالکسر
 ایضا سماعه بالکسر انداوه -

مستع - کسر مر و غیر گذرنده در کار خود چیست و چنان
مستع مثله -
سدرع - با هم در خوردن و چیز ذوق کردن گنودن
رعب بفتحهم و سدرع معنی سدره شدیده تکب تکب کبته
شدیده السدرع کثیر الماضی لوجه والدلیل المادی
وقولم نقذ الک من کل سدره اسه سلامت کک
من کل تکبته -
سسطع - از ترس سخت دوید -
سسطع - کتشفذ گنی ترش -
سسطع - بفاء ثم قاف لغة ضعيفة فی السطع -
سلطوع - کعصفور کوه هو از سلطوع بفتحین مرد دراز
سلطوع بکسرین مثله و همچو دیوانه بیوده کوا سلطوع
ستان خفت -
سمیفع بفتحین و قد تضم سینه وح بحب کسر الفاء
ابن ناکور بن عمرو بن عقیق بن شریحیل او شریحیل اکبر
المطاع المطوع اسلم کعب الیه النبی صلی الله علیه
وسلم علی ید جریر الجمالی کتابا و قتل اصفین -
سملع - کملع گرگ و يقال للخبث انه سملع جماع -

فصل الشین

شبع - شبع - بالکسر و فتح ۲ سیرے از طعام و سیر
شدن نقیض جوع شبعیت الخبز واللحم و من خبز و
لحم و سع ک ان ۲ شبع بکون ۲ مقدار سیرے
از طعام شبعان و شعبی لغتان منه وامرأة شبعیة
المخالف اذا ملأته من سمها و بستوه آمدن از چیزی
یقال شبعت من هذا الامور و ذیت امی شبعه و کبرته
اشباع سیر گردانیدن و رنگ سیر خوراندن چاه
را توب شبع الغزل بسیار ریسان شبع خود را از این
بزیادت از وسع خود و تا زنده بدان و فی الحدیث

المتشبع بالمال ملک کلایس ثوبی زور - شبعته بالفهم متدا
یکبار سیرے از طعام و قد شبعت غنما اذا قارب
الاشبع و شبع -
شبع ع - شبعه ع - بالکسر کزوم شباع ع - ج -
شبعج - شجاعه - پردنی و دیرمی نمودن در خدادت
رعب بفتحهم شجاع بالفهم نعت منه بالکسر ایضا قوم
شجعة بفتحین و شجعة بالفتح و الکسر و شجاعت غلام و
علیه و غلمان و رجل شجاع و قوم شجاعت مثل جریم و
جریان و شجاعت مثل فیه فقام و امرأة شجاعة شجاع بالتحریک
سبک برداشتن ستور دست و پای را در رفتن یقال
جمل شجع القوائم و ناقه شجعة شجاء اشجع مرد لیر و نام
قبیله - و نوسه از مار شجاع مثله و پیوند بن انگشتان
اشجع بالکسر کاصح مثله اشجاع ج و مرد سبک بر گویا
و نام شیر شجاع و لیر کردن و دل دادن کسی را و شجاعت
صفت کردن تشجع دیرمی نمودن بکلفت
شجع - شریعة - جاسے باب در آمدن و راه
روشن شجع باب در آمدن - و راه پیدا کردن
خدا تعالی بر بندگان در بندگی - و راست شدن
نیزه سوبے کسی در راست کردن مستعد لازم دور خفا
سوسے راه کشاده شدن - و کفایتین پوست
راه و بکار سے در شدن شروع مثله رعب بفتحهم
شجاع راه بزرگ و پیدا کننده آن اهل شروع
شجع خزان باب آینه شریع باب آوردن
و فی المثل امون السقے التشریح - و یقال شرعک
نه البنده است ترا این و فی المثل شرعک
البلک الحل یضرب فی التبلع بالسیر و مررت
بر حل شرعک من رجل امی حبک و المعنی انه
من نحو الذی تشریح فیه و طلبیه یستوی فیه الواحد
و التثنیة و الجمع - و قولم الناس فی نه الامر شرع

سواد بجرک و لیکن یستوی فیه الواحد و التثنیة و الجمع
شرع بالکسر و شریعة بمعنی و منه قوله تعالی لکل جعلنا
لکم شرعاً و منها جاً - و یقال نه شرع نه و نه شرع
نه و نه شرع ای مثلان شرع ایضا نه کمان
شرع شرع ج - شرع جمع جمع و ایضا بدان کشتی
و نه با قولوا اذا رجع البعیر عنقه قد رجع شرعاً - رجع شرعی
نیزه در از شرع در کشاوند خانه را سوسی راه - و نیزه
بر کسی راست کردن حیثان شرع ای شارعات من
عرة الماء الی البعد -
شرجج - شرجج - دراز و جنازه مطرقة شرجج
خالیک و دراز -
شسع - شسع - بالکسر و ال فعل شسع ج - شسع
بند و دال کردن فعل راع بفتحهم شسع - شسع
کذک - شسع سوسه مسافت دور و دال شسع ال
اذا کان حسن القيام علیه -
شع - شعاع - روشنائی آفتاب شعاعه یکی شع
پراکنده کردن شش لول راع و اخ ۲ اشعاع
نور گسترانیدن آفتاب و خوشه بزود آوردن کشت
و شوک بر آوردن خوشه و پراکنده انداختن خیزلول
را - شعاع بالفتح پراگندن در اسے پریشان -
و همت پراکنده نفس شعاع متفرقة المهم شعاع سهل
شو کماے خوشه ظل شعاع سایه پراکنده تنک متشع
کذک ششعة باب آینه شراب اشعاع پریشان
و مرد دراز نیکو خلقت شعاعان کذک و یقال ناطة
شعاعه شعاع دراز لازم زانده -
شفع - شفع - جفت خلاف وتر - و جفت کردن
و خواش کردن - و پچه شدن در شکم ناطة و پیش بر پچه
که در او راع بفتحهم شفع خواش کرد و صاحب شفعه
شفاة خواش کردن شفعه بالفهم حق هم سایه

مشع
سدرع
شبع
سسطع
سلطوع
شسع
سمیفع
شع + شرع
سملع
شجع
شفع

خانه وزین تا قه شافع ناقه با بچه کرد شکم او بچود بیکر
باشد و فی الحدیث از بعضی مصداق فاتاها بشافه شافع
علم یاخذ بافعال اوقنی بعتاط - و ناقه شافع و بی التي
تجمع بین مملین فی حلیه و احده استشفاع شفاعت
کردن خواهستن تشفیج شفاعت دادن - کسی را -
و پذیرفتن شفاعت تشفیج شفاعت کردن -

شکک - شککای - گیاهی از درو باد آزار باب
سحاب و آفتاب پرست نیز گویند قال سیبویه
واحد و جمع و قال غیره الواحد منها شکک عاده شکک بالفتح
در دروند شدن و بشک شدن روع ک ان ۲۲ بقال
یا شککای و جعلها بنام اشکک ع بشکم آوردن
و بشک آوردن -

شمع - شمع - موم شمع بالتحریک کذکک و هو ما
یستصحب به شمع یک اشباع نورگسترانیدن چراغ
مشتمله بازی و مزاح کردن شمع شمع کذکک روع
بفتحهم و فی الحدیث من تتبع المشتمه اصاره الله
الی حاله یعنیت بر فیما ای من عبث بالناس شمع
بالفتح زن بازگیر و خندنده -

شنع - شناعه - زشتی و زشت شدن روع بعضیها
شنع لغت مذاشنع مثله شنعته بالضم زشتی تشنع زشت
گفتن بر کسی صلته لعلی و نحو لشتن در چیدن و بستوه
آمدن - و زشت شمردن چیزه را تشنع گویند تنبیر
در رفتن - و غارت پراکنده کردن و براسپ سوال
شدن - و سیلاح در پوشیدن -

شوع - شوع - درخت بان شوعه کی و یقال نوا
شوع نوا بالفتح و شوع نوا بالباء ایضا بچه دوم کردن
ایشان و دیگری نزاده باشد -

شیع - شیوعه - آشکارا شدن خبر روع و اک
و شمع شناع شناع شناع بخش نا کرده اشاعت

شکک + صناع

صلع

شمع

شنع

شنع + صرع

ششوع

شعلع

شقلع

شوعع

ششوع

شعیع

صبع

فانش کردن خبر را - و انداختن پاره پاره بول را
رجل مشیاع فاش کننده و یقال حیلم انشدوا حکم
السلام ای جمله صاحباً و ما بعداً لکم و شاعلم السلام کما
تقول علیکم السلام ای صحبتکم السلام و هذا الخاقوله
الرجل حین یفارق اصحابه شیاع بالفتح اندازه یقال
اقام فلان شهر ای شیعته و آیتک غذا و شیعته اسه
بعده بعده ارمده و بچه شیر شیع کسیل کردن سوختن
بآتش - صلته بالباء و فرد زانیدن آتش را بهیزم
یقال شیعته بالنار ای احرقت و شیعته النار ای
اذکیها باکطب - شیاع مرد شجاع شیعته الرجل بالکسر
اتباع و الضار مرد - و هو اداران اولاد فاطمه
رضی الله تعالی عنهم - مشایعه در پی کسی رفتن
و کسیل کردن - و در پی رسیدن کسی را تشیع دعوی
شیعت کردن و خود را شیعی نمودن تشایع کذکک و
کل قوم یحیی بعضهم رای بعض فعم شیاع - قوله تعالی کما
فعل بان شاعهم من قبل اسی با مثالم من الشیع الخاقوله
شیاع بالکسر بهیزم ریزه آتش فروزین - و بانگ
مردارشان - و در پی رفتن و خواندن شبان در پس
بانده را و از کردن او مشایعه مثله -

ششوع - از بیماری یا گر سگی ناشکیبالی کرد روع ک انام
ششوع - از بیماری یا گر سگی ناشکیبالی کرد روع ک انام
ششوع - کساع و ششوع بزیاده النون در از مردم و جز
آن و شجره ششوع درخت پراکنده شاخها
ششوع - بروزن و معنی ششوع او نه تصویف
و الصواب الششوع -

ششوع - فی الالاء - در آوردن بدن انداختن آب خورد
و ششوع فلانا بعینه عا یعنی بنگاه داشت او را -

فصل الصاد

صبع - اصبع - بالکسر انگشت و بالضم کذکک

صبعین و کسرتین ایضا و بالفتح و کسر الباء ایضا و بهیزم
و بوانت صبع اشارت کردن با انگشت یقال فیصعت
بفلان و علی فلان و دلالت کردن کسی را با انگشت
سوی کسی و ناثره ساختن انگشت را بر غور بوقت
رنجستن آنچه در روی باشد بنور دیگر روع بفتحهم و یقال
للراعی علی ما شیته اصبع ای اثر حسن -
صصع - صصع - لنتجین گردش و سخی تا سر شتر مرغ
صصع بالضم شتر مرغ صصعت سر -
صصع - صصع - شگافتن چیزی را - و بریدن
بیا بان - و پیدا کردن و بیان کردن چیزی را -
و سخن حق گفتن آشکارا قوله تعالی فاصصع بما تو امر
ای فاصصع بامرک و انظر ذکک روع بفتحهم صصوع
میل کردن سوی چیزی صصعه بالی و برگردانیدن
از چیزی صصعه بعن و در گرد کردن گو سفندان را -
صصعه بالکسر صصعه من الابل و فرق من الغنم - رجل
صصع بالکسین و التحریک مرد سبک گوشت انصراع
شگافتن صصوع صصع - و گله شتر و روم گو سفند تصصع
جدا جدا کردن - و در و سر رسانیدن صصع بالضم
در و سر تصصع پراکنده شدن -

صصع - صصع - بیماری م - و کوه از کوه نسا و هو
واحد الصروع ای الفنون و الضروب و افکندن
روع بفتحهم صصع کذکک و جای افکندن مصارعه
کشتی گرفتن یقال صصعه صصعه اصصعه صصع بالفتح
لیم و بالکسر تقیس عن یعقوب سرعه بالکسر روعی فتا بان
و فی الشل سوا الاستساک خیر من حسن الصرعه رجل
صرعه مثال هیزه نیک اندازنده صصع آنکه هم اقران
خورد اندازد تصصع افکندن - و قافیله آوردن
در مصراع اول از بیت صرغان با داد و شبانگاه
و دو گله شتر که یک از آن می آید و دیگری میرود

قرعان بالکسر و حلیف یقال بهاسرعان و قرعان
 و حمتان و قتلان کلهما بمعنی - و یقال طلبت منه حاجتی
 و ما ادری علی ای صریح امره یوای علی الاعطاء
 او علی الرد صریح افکنده و افتاده - و تا زیاده
 کمان تا تراشیده - و چوب بردخت خشک شده -
صمصع - **صمصع** - **صمصع** - **صمصع** - **صمصع** -
 مثل زعفران و جد کردن **صمصع** لازم منها - و
 الابل صمصع ای متفرقه - و **صمصع** پدربسیله
 از هو ازن -
صصع - **صصع** - سیلی زدن راجل صفعان سیلی زنده
صصع - **صصع** - بالضم کرانه و گوشه زمین یقال
 هو من هذا الصصع ای الناحیه و ما ادری این صصع
 ای ذهب - **صصع** بالتحریک فرود ریدن چاه - و
 از راه میل کردن روع بفتحها و اندوه کلسه که در صصعا
 آفتاب قالت ابته الی الاسود الدلی یا ابته اشک
 قال اذا کانت الصصعا من فوکک و البرمضا و من
 شکک فقاتل اردت ان احرشک فیه فقاتل فقولی
 اذا ما اشک احرشک فیه فقاتل و صصع باب التوب صصع بالکسر
 خرقة کر زبر بخر افکنده تا ریم نگیرد - و روع بند - و
 انچه بینی ناقه را بدان بندند و قد مر فی درج من باب
 اصصع مرغ و اسب و جزآن که میان سر او سپید باشد
 عقاب صصعا لغت منه صصعه بالضم سپیدی میان
 سر از جانور صصعه جاسه سپیدی از سر صصع زدن
 بر صوتی (عین بفتحها) و بانگ کردن خروش پسین
 ایضا و لشک افتادن بر زمین صصع لشک که شب
 تیر ماه افتد بر زمین آرض مصصعه زمین پشک زده
 خلیب مصصع بالکسر بلع فیصیح - و صصعه الصصعه
 فی صصعه الصصعه -
صلع - **صلع** - بالتحریک موی رنگی پیش سر

رجل اصصع لغت منه روع ک ای صصع بالتحریک
 و بفتح او سکون جای صلح از سر عطفه صلعا اطلاق
 سرهای از شاخ وی ریخته باشد صلعا ایضا سخی و
 ریگ بی درخت و عطف اصصع بار بار یک کردن
 صلواته بالضم بشد و اصصعه پس صلح صلح ع -
 صلح ایضا جانکند بر وی نبات نروید -
صلقع - **صلقع** - بالفاء و القاف ایضا نیست
 کردن و گردن زدن - و مفلس شدن و کذاک
 بالسین و القاف -
صلصع - **صلصع** - ازین بر کردن و سترون سر
 و مفلس شدن -
صمصع - **صمصع** - خرد گوش صمصعا مؤنث مندوب
 الحدیث عن ابن عباس کان لایر می باسان
 یعنی بالضم و یقال هو اسم القلب هشیار دل
 تیز خاطر اصصعان خاطر تیزداری پر کار صمصعا ایضا گیاه
 گویا بید پیش (در شگفت غنچه او و یقال خرج الصمصع
 تیری که خون آلوده برهای وی و بر چسبیده بیرون
 آید از خسته کلاب جمع الکعب ای صفا را کعبوب -
 اما تاثر بیده صصعه او وقت و حد در اسما - و صصعت
 انصاری تم و بی فوعه من هذا انها و قیقه الراس -
صصع - **صصع** - بالضم نیکوئی کردن کسی صصعه الی
 و بی کردن صصعه بالباء (عین بفتحها) یقال صصع
 معروف و صصع بصصعا قیحا ای فعل - صناعته بالکسر
 پیشه صنعه کار و پیشه کردن صنعه الفرس حسن القیام
 علیه - فرس صنیع داشت نیکو یافته صصع صنیع
 زوده امرأة صنوع الیدین و نسوة صنوع و جبل
 صنوع الیدین و صنوع الیدین و صنوع الیدین بالکسر
 چرب دست در پیشه خود صنوع پیشه در صنوع
 صنیه نیکوئی و هنر اصطناع نیکوئی کردن صصعه بحد

و بنفسه یقال اصصعت عند فلان صنیه و اصصعت
 فلانا لنفسی و بصصعتی اذا اصصعت و خرجت و قوامهم
 اصصعت و ابابک تقدیره مع ابابک لان الیاذی معنی
 مع لا اشتراک و الصصع فاقیمت مقامه و انما تقب
 لبع العطف علی المضمرفر فوع من غیر تکیه فان کذا
 رفعت و قلت اصصعت انما و ابوک تصنع روش
 نیکو نهادن از خود - و خویشتن آراستن زن صصعت
 رشوت دادن و فی المثل من صنیع المال لم
 یخشم من طلب الحاجه بصصعه لضم النون و فتحها
 گرد آمدن آب باران مصانع حصبها استوار
 صنعا قبضه بین و النسبه ایها صنعا فی بالنون
 علی غیر قیاس -
صصع - **صصع** - پراکنده کردن روع و قوت
 انصیاع لازم منه و پسائی بر گشتن و پشتاب
 گشتن یقال انصاع القوم سراغای مردا -
صصع پراکنده شدن - و خشک شدن گیاه تصصع
 مثله صصع زمین پست و بیانه اصصع ع - بالهمز
 بالواو ایضا صصع بالضم بیانه - و جام بزرگ که
 در روع شراب خوردند -
صصع - در هم خم نمودن انگشتان بانگ بر آوردن
 از آن صصع المصصع بالکسر کناره فلاخن که آواز کند
 المصصع - کنیه البلیغ الفصیح -
صصع - چین بچین شدن نخیل وقت سوال و قدر آ
 بصصع یوما و راجل مصصع الراس و مصصع الی الطول
 با هو صصعات مصصع صصع موضعی -
صصع - کفنه میان تنی مصصع مثله و شتر مرغ سخت
 سر کذا الحمار و الناتی الوصصعین و الحما جبین العظیم
 البجته او الرفیق الخ -
صصع - بالکسر کناره تیر جد از کوه -

صمصع
صلقع

صصع
صصع
صصع
صصع

صصع
صصع
المصصع
صصع

صصع

صلع
صصع

فصل الضاد

ضبع - ضبع - باز و احباب ع - و دست دراز کردن براسه زدن - و راه دو قسم کردن کسه را - و بازیدن ستور بازو با در رفتن روع بفتحها و الناقه ضایع قضیع مثله - يقال کننا فی الضیع فلان بالضم ای فی کف و ناصیه - ضیع بضم کفتار و وسال فحیه ضعیان بالکسر کفتار ضعیان عین ح - مثل سر جان و سر حین ضعیان ماده ضعیان تاج و ضعیان جمع لک و الاشی اضطباع رد الزیر بغل راست برکتف چپ انداختن ضیع ضبعه بالتحریک سخت آرزو شدن ناقه بغل روع ک اف ۲۷ اضباع کذک ضعیقه پرسی از کبر بن وائل ضعیان تام زنی - صحیح - ضعیج - برهلو خفتن ضعیج کذک روع بفتحها اضطباع مثله ضایع نعت منه و فی افتعل منه لغتان قلب التاء طاء و الضایع و الاضباع ضعیج و الاصلی و الاضطباع الطبع لا نم لا یمنون الضاد فی الطار و قال المازنی و بعضهم یکره الجمع بین حرفین مطبقین و یدل مکان الضاد و قرب الحروف الیهما و هی اللام فیقول الطبع - اضباع برهلو خوا بانیدن - و فخر السو کسه میل دادن و فلان حسن الضحیه مثل الجلسه الیه ضعیج هم خوا بضمی تقصیر کردن در کار و نزدیک شدن آفتاب بغروب شدن ضعیج فرو ایستادن از کاری و تقیم بودن بر جای رجل ضحیه مثال همزه مرد بسیار خسته حال الذرا و اکثر الفهم فی الضاحیه و الضحوا - ضعیج ع نام موضعی قال الاصمعی هو حقیقه لثی ابی بکر بن کلاب و بطنی از بنی کلاب ضوا جمع پشتها - ضرع - ضرع - پستان شتر و گاؤ و گوسفند و مانند آن اضراع شیر فرو آوردن گو سپند پیش از تنج

ضبع

ضوع

ضعضع

ضجع + ضبع
ضجع

ضکم
ضلع

ضوتع
ضرع
ضرجع

و خوار زار کردن و فی المثل اضرعنی انجلی ضریع ضریعه بزرگ پستان ضریع ایضا شبرق خشک و آن گیا هیدست در عرب ضراعه بالفتح خوار سے و زاری ضرع بالتحریک سست ضناع الجسم نزار و ضعیف ضرع نزاری کردن تقصیر نزدیک شدن آفتاب بغروب - و رسیدن بختن دیگر مضارعه مانند شدن تقصرع بالفتح و ضم الراء نام موضعی تضراع بضم التاء و الراء نام کوهی نجد - ضضعض ضضعضه - پست و خراب کردن تضضعض فرو نشستن بنا و افتادن و فروتنی کردن و فی الحدیث الضضعض امرؤ لاخر یرید به عرض الدنیا الا و سب انما یدینه ضضعض ضضعضه و ضعیف است سست در هر چیزی ضضع ریاضت دادن شتر را قال ثعلب هو ان تقول لضع لیتاوب - ضفدع - ضفدع - بکسر الضاد و الدال جعفر ضفاد و ع - ضفدع مؤنث و بفتح الدال ایضا قال الخلیل یس فی الکلام فعل الاله بفتح حرف در جم بجرع بفتح طعم - ضلع - ضلع - مرد بسیار گوشت گران رنگ گو ضلع ضلع - بکسر الضاد و فتح اللام استخوان پهلو و قد یسکن لامه ضلع ضلع ع - ضلع ایضا کوهی خرو و تنها گانه ضلع میل کردن و جور کردن روع بفتحها ضلع ای نائل جان و یقال ضلعک مع فلان ای نیلک و هو اک معد فی المثل لا تنفس لثوکه بالشوکه فان ضلعها معما ای میلها - ضلع بالتحریک کثر شدن در خلقت روع ک اف ۲۸ ضلع نعت منه و توانائی - و بارگران برداشتن ضلایع با زور و سخت اضلاع شدن روع بضمها ضلع نعت منه خرس ضلع تمام خلقت سطر سربین بسیار صعب

بزرگ میان تقصیر شکم برهوسیراب شدن اضلاع میل دادن و گران بار شدن حمل مضلع بارگران یقال فلان مضطلع بهذا الامرای قومی غلبه و لا نقل مطلع بالادغام فانه من لاطلاع و قالوا ایضا هو مضطلع بهتلا امر و مطلع لای قومی به و ما کله و تضلع الثوب جعل و شیه علی سئله الاضلاع - ضوع - ضوع - جنبانیدن - و رسیدن بوی مشک - و بی آرام کردن - و ترسانیدن روع و ض ۲۲ الضیاع بانگ و فریاد کردن جزه مرغ ضوع بالضم و فتح الواو نوعی از خنده و آنرا چونک خوانند که همه شب بانگ کند آفتاب ضیعان ح ضوع ضوع بالضم بانگ چونک ضوع ضعیج جنبانیدن ناقه - و رسیدن بوی آن - ضیع - ضیع - ضیلع - بالفتح پاک شدن روع ف اک ۲۳ و منه قولهم فلان بدار بضیعه مثال معشقه ضیعه ایضا آب و زمین ضیاع ضیع بالکسر ح - ضیعه تصغیر ضیعه - و لا نقل ضویعه تصنیع اضنا تری تیمار گذاشتن و فی المثل الصیف ضیعت اللبن بفتح الضاد فی امرأه کانت تحت رجل موسو کبره کبره فطلقها فزوجها رجل فملق فبعث الی زوجها الاول فتمت ففقا لها الصیف ضیعت اللبن و الصیف منصوب علی النظر - رجل مضیاع ای مضیع - اضنا بسیار ضعیف شدن مضیع نعت منه و یقال فلان کل فی معی ضائع ای جالغ - ذقیل لایه اجس ما احد شیء قالت نابت جالع یکتفی فی معی ضائع تصنیع المسک نعت فی تضوع - ضوع - کوه سرداب است خرو یا پرده است ضیع مثله و مرد گول او الصواب فیه الضوکه - ضرجع - کجغریوز -

صنقع - برید و تیز داد (صنع بفتحها صنقع بالفتح سرگین
 یصل تصفحاته ثم سدا ثم خارد و اگر دو کانه فنگه لایرا با
 اذا باج السعدان و اختز ثمره الاستغیة قد انصرت
 عن شوکما و انصبت لعدم من یطویا -
 الضلع - بکفر زن فرخ فرج صلفه مثله و بلا
 لام مواعی صنقع رأسه حلقه یعنی سر راست و -

فصل الطاء

طبع - طبع - سرشت که مردم بر آن آفریده شده
 است و هو فی الاصل مصدر طبیعه طباع کذکب و
 مکر کردن بهم را - و غیر نهادن بر نامه صلت یعنی دستان
 شمشیر و سب از گل (جمع بفتحها) یقال طبعت من الطین
 بقره - طابع بفتح الباء انگشته بن و کسر الباء لغتیه
 طباع همزن و سلاحه طبع بالکسر نام جوئی طبع
 بالتحریک زنگ و رنگ گرفتن شمشیر و جز آن در بیتاک
 شدن مرد و کامل شدن وضع ک اف ۴۴ طبع بکرون
 مشک طبع پر شدن ناقه مطبوعه گران باره -

طبع - طلوع - بر آمدن آفتاب و جز آن وضع
 ف اض ۲۲ مطلع بفتح اللام و کسر با جای بر آمدن
 و بر آمدن نیز طلوع بالتحریک بر آمدن بر کوه (جمع ک)
 ف ۲۴ اطلاع واقف شدن صایه یعنی - و یقال
 اطلاع علیهم ای جا بهم - و طبع عنده ای غایب بر آمدن
 استطاعت چیزی کسی نوحشتن تا واقف گردد یقال طابع
 بکبته - و طاعت اشئی ای اطاعت علیه - تطالع
 پیوسته در چیزی نگر بستن یقال تطاعت الی
 در دو کتابک اسه انتظرت - اطلاع و قوت دان
 کسی را بر صلیه یعنی و بر آوردن چیز پرا - و عکوفه
 بر آوردن درخت - و از بالای نشانه گذر ایدان
 چیده - و سینه کردن خلعا ضامنه طبعه

لسکون دیدار طلوع مشک و شمشیر بر درخت خرمای طلعت کی
 شکره مقلبه آنگه در از تو بلند تر باشد از دیگرها استطلاع
 بر رسیدن طلوع بالکسر اسم فی الاطلاع یقال اطلاع
 طبع العدوی سر و قتل سخن اطلاع الواوئی با نفع و الکسر
 مطلع جای اطلاع یا فتن بر چیزی و هو من اشرف
 الی الحدیث فی الحدیث من یقول المطلع شبه ما اشرف
 علیه من امر الآخرة بک - طلیعة همیشه طسلیه
 لشکر و هو من یبغث لیطلع طلع العدو - طلاع
 اشقی بالکسر برسی چیزی طلاع الارض ذوب
 پری زمین از زرا امرأة طلیعة خبأة مثال همزة زن
 بسیار خوشنشین نماینده و پنهان شوند و طویع نام
 آبی در بنی تیم -

طمع - طمع - طماعیه - امید و امیدوار
 جمع ک اف ۲۴ طمع طامع نعت منه اطمع امیدوار
 کردن یقال فی التعمب طمع الرجل فلان یضم الیم
 بسیار طمع شد و خرجت المرأة فلان بسیار بیرون آید
 شد و قصه القاضی فلان و کذکب التعمب فی کل شی
 الا ما قالوا فی نعم و بئس روایة تروی عنهم غیر لادسته
 لعیاس التعمب لان صور التعمب ثلاث یقال
 ما احسن زید و اسم بکبرت کلمه و قد شد عنما نعم و
 بس - طمع ایضا رزق لشکر یقال امر لهم الامیر بالما
 ای بارز اقم - و امرأة مطلع زنی که بطمع آورد
 مرد را دست نهد -

طوع - طوع - طاعة - فرمانبرداری کردن
 وضع ف اض ۲۲ صلته باللام و فرخ علف شدن
 چراگاه و هو طوع بیک ای منقاد کب - فرس طوع
 العنان ای سلس - استطاعة توانستن قولتای نما
 استطاعوا ان یظروا بحد ف التاء استنقا لالما مع
 الطار کیر چون ادغام التاء فیها فحک و سیدین

در بی الا تحک ابد و قر آمزة فها استطاعوا ای لا دقام
 مجمع بین الساکنین و بعض العرب یخذف الطاء
 استنقا لا یقول استاع یستیع - و بعض العرب یقول
 استطاع یسطیع یقطع الالقت و هو یرید ان یقول اطلاع
 یقطع یعمل السین عوضا من ذهاب حرکت السین لیسئل
 تطوع قوم گردنی نمودن تطوع تو انانی نمودن از خود
 آنچه فریضه باشد آوردن مطوعه آنها که بطوح جهاد
 کند بی آنگه بر ایشان واجب باشد و منه قوله تعالی
 الذین یزودن المطوعین و اصله المطوعین فادغم
 التاء فی الطاء - تطویع آسان کردن کاری را
 بر کس - و توانا کردن کسی را بر کاری و قوله تعالی
 له فیضه قتل اخیه فطقت لای رخصت و کسکت
 مطاوعه فرمانبرداری کردن و سازداری نمودن
 با کسی بطولع فرمان بردار و فلان حسن الطواعیه
 کس اسه حسن الطاعة - و جا و فلان طاع غیر
 مکره خواهان و هم طوع - اطاعة فرمانبرداری کردن
 و میوه رسانیدن درخت یقال قدا طاع
 لخل الشجر اذا درک ثمره و کسر الی بحدی و اطاعت
 ناک شدن چراگاه الطیاع فرمانبرداری شدن طبع
 طاع یعنی -

طرسة - از ترس سخت دویدن -
 طرنج - گفتن و امیر آنگه شرم و خوش آدازی
 نه ارد و قد طرنج کفرح لغتیه طسج و طرنج جمع کرد
 جمع بفتحها و طرنج بحدی تعد و لم یغز -
 طسج - جماع کرد (جمع بفتحها) طسج فی البلاد رقت
 طسج جای فرخ و مرد آرمند و الطسج گفتن و
 امیر الطسج و قد طسج کفرح و با و طسج کفرح و ذق -

طع - بزبان رسیدن قطع کفرح زمین هموار و الطعنة
 حکایت صوت اللطع و الناطع و هو ان یلصق لسانه

صنقع

الضلع

طبع

طمع

طبع

طرسة

طرنج

طوع

طسج

طع

بالظاء الاء على ثم يفتح من طيب ثمى اكله فيسماك
من بين الفار واللسان صوتا -
طلع - طبع - لغة اى فى طلع يطوع -

طلع
فزع

فصل الظاء

طلع - طلع - خميدن سبور وجزآن در رفتار (مع
بفتحها) طالع نعت منه وسمت زده طالع بالتحريك
تنگ آمدن جا سے وزين به بسیاری مردم صلته
بالباء (مع ك اف ۲) ويقال ارق على ظلمك
ترى ورفق كن ماتن خود وارتقا على ظلمك ووق
على ظلمك من دقيقت اى الرمه و اربع عليه
وكذا فى جبل اللقمة -

طلع
فزع + فزوع

فزع

فصل العين من بقية الصراح

عفر جمع - كسفر جبل بدخلق -
عكوك جمع - كسفر جبل كوتاه عككع كسندل خول
در ككع مثله -

عفر جمع
عكوك جمع

علع - كابين و كعلل بزيادة لام زجر للغم والال
ععع - كعقند - شجرة يتداوى بها ولبورها و كعلل
عن ناذ خال و ككنا ترى الععع وقيل انما هو كععع
و اما اذع فى بعض كتب المعاني ترى الععع بتقديم
العين نقلط -
العوعوا و - العوناء -

علع
ععع

ععع - القوم تعيبا - ععوا عن امر قدوه و سنى
كتب التعريف عا ععبت ععوا ولم يفسده قال
الاخفش لا نظير لها بسوى حاجت و با هبت -

فصع
العوعوا
ععع

فصل الفاء

فجع - فجيعة يعيبت در دناك فجاع ج - فجع و فزع

فجع + فقع

کردن و صعبت زده کردن (مع بفتحها) فجع كركك
ويقال نزلت بقلان فاجعة - فجع در دمنه شدن
صلته باللام -

فزع - فزع - كثرى بيون دست وپاى (مع
فك اف ۲) فزع كف دست وپاى درون رو به
رفت فذعة ان موضع كثرى از دست وپاى -

فزع - فزع - از هر چیزی بسوى دوى - و معتر قوم
و بسوى تمام - و ضاخ و زخت - و كمان كه از ضاخ زخت
سازند يقال قوم فزع از ضاخ تا كفا بنده قوم
فلق از ضاخ كفا بنده - و بعصا بر سر زون بالقان
ايضا در تر شدن الزوم خود بزرگى يا بحال - و به
لگام زون اسب را تا باز ايستد - و بازداشتن
ميان دو كس - و بر كوه شدن (مع بفتحها) فزعة
جاي بلند فزع ج - جبل فارس كوه بلند و فزع
ايضا نام حصصه فارسه زير كوه - و نام زنى يقال
انزل بقارة الوادى و احذرا سفله - افراع
از بالای كوه فرود آمدن يقال افرع فى جبل
انحدرت و لقيت فلانا فارعا مفرعا اى احذرا
مصعدا و ان مفرعا و به كس و بهجائى فرود آمدن
صلته بالباء يقال افرعنا بقلان اى نزلنا به
ويقال بهما افرعنا باى ابتداءت به و با بصلت
شافتن پيش از قوم - و جولان كردن بهر جاي
و غير ياداشتن - و فزع كردن فزع فزع فرود
آمدن از كوه و بر آمدن بر كوه و هوسن الاضداد يقال
فزعنى فى الجبل اى انحدرت و فزعنى فى الجبل اى
صعدت - فزع ابو زراگر ماى سخت و يقال له
بجهم الفروع - جبل مفرع الكنف مردى كنف تلاح
فوازع پشتما سے بلند آب را بهما سے دى فزع
بالتحريك اول تجوز نامة - و بالضم و منفعت آماده

و نام جاعى - و بسوى تمام شدن (مع ك اف ۲)
افزع فزع فزعان منة - فزعة بالتحريك و السكون
پيش فزع فزع ج - فزعة نام زنى فزع بسيار
شدن شاخه هاى درخت و سیده قبيله را خواستن
افزع و دختری استدن فزاعة كوفى كه قلم در دست
پاك كنند -

فزع - فزعة - درهم خاندن انگلستان و بانگ
آوردن از سوى فزع بانگ آمدن از انگلستان
افزع فزع بر انگلدين و دور شدن از كس صلته بعين
يقال افزعوا فزعيلين اى فزعوا مسرعين -

فزع - فزع - بالتحريك فزع فزع ج - و فزعة
مع ك اف ۲) و پناه جستن يكسوى يقال فزع منه و
فزع البه و فراد رسيدن قال رسول الله صلعم
لما نصاراكم لكتفرون عند الفزع و تفلون عند الطبع
مفزع پناه جاي يقال فلان مفزع للناس و هما
مفزع و هم مفزع بهى و من مفزع لم سوا رقيه يعبا -
مفزعته انچه از دوى ترسيده شود افزع ترسانين
دنيا در ميدن فزع ترسانين و به سيم
گردانيدن و هوسن الاضداد صلته بعين و من قوله
تعالى حتى اذا فزع عن قلوبهم اى كشف
عنها الفزع -

فصع - فصع - فشاردن رطب تا از پوست
بيرون افتد و فى الحديث ثنى عن فصع الرطبة
و غلات سمره بر گردانيدن كودك (مع بفتحها)
يقال فلان فصع اجمع كره او از غلات بيرون
آمده باشد فصع متعد منه الفصاع لازم منه فصاع
گرفتن بهر جن خود را از كس بر جاي خود و غلات
سمره بر گردانيدن كودك -

فقطع - فطاعة - بر سوانى انجا سيدن كار در بعضى
فقطع - فطاعة - بر سوانى انجا سيدن كار در بعضى

فجع فى الصراح فزع كل شئ اعلاه ۱۲ فزع بمعنى المال الطائل الصدا بالفتح لاي التحريك ۱۲ اق ۱۲ پاره پاره ۱۲

انفلج ای شدیدی شنیع جاوز المقدار - انفلج کذک
 امر منفلج ای نفلج قز زشتی رسانیدن پوست عمل جمولا
 ایضا و نفلج یا فلج کار بر استفقلال مثلا -

فنعف - نفعف - رادن شیان گو سپند را بر نع
 نع گشتن راع ففناع فضفنی فضفانی اذ اکان
 حقیقانی ذکاب -

فنعف - ففوع - سخت زرد شدن راع بنفجا و فل
 اصفر فاق نع نعت منة - و قوله تعالى اصفر اول فاق نع و فلها
 علی التقدیم و التأخیر ای لونها فاق نع - فاقع یعنی

فواق نع - فقلع تم - نقاق نع خورهای شراب
 فنع تیز دادن - و نوعی از سمار و نع و بالکسر مثلا
 ففقع ج - ففقع از انگشتان بانگ بر آوردن

بنجانیدن آن -
 فقلع - فقلع - فشکا فتن چیز بر اع بنفجمام ففقع
 کذکاب القلاع لازم منة فقلع تر قیدن پای لعل
 بالفتح و الکسر گفتنی پای ففوع ج - و لقال فی نفلج

لعن الله ففتهها -
 فنعف - فنعف - بالتحریک فروزن و بسیار شدن بان
 راع کاب ان م مسک ذو فنع غویشوی تیز بوی -

فوع - فوع - و سبدن بوی خوش و کدبا انین -
 فرود و فوع - کصفور که گوشت کوه من العریری و
 قبل صواب بالقاف -

الفرزع - کشفند پیله داد فرزع پاره از گیاه فرزع
 بلا لام یک از بهشت که گسهای لقمان و فرزع
 انکلاء صاف فرزع -

فرزع - کز برج و ففقد پیش میاند -
 فشعت - الذرة - اطراف الرزان خشک
 شد راع بنفجمام

فرضع - ری یا تیز داد راع بنفجمام

فکلع - و فکلع - بانده یا خشم سرگون شدن
 راع کاف ۲) و ذرب فماید رمی این نکل کنع
 ای این خدا -

ففقع - کفقد موش و قد تقدم القاف ففقعا
 و ففقع ففقع بالفتح مرگ -
 الففوعة - من الطیب بوسه خوش الففوعة

من السم تیغری و تندی زهر الففوعة من النهار
 و اللیل اول زرد و شب -
 ففیج - الامر - اجزای کار ففوعه الامر مثلا -

فصل القاف

فقیع - فقیع - سر و پوست کشیدن خارش است
 و سرور که بیان کشیدن مردم راع بنفجمام و در زین
 رفتن و تاسه بر افتادن قلع باناسه - و بنی فوشان

خوک قباغ مثلا یقال له قباغ کقباع الخنزیر - و
 امرأة قبیقه طلعه ای قبیع مره و طلح اخری - قبیعه ایضا
 مرینه که نزدیک سوراخهای موش باشد پیوسته چون از
 چیزی ترسد در وی رود قبیقه بند شیر و کار و - و
 سوریل خیمه خوک قبیقه مثلا - قبیقه خلاف شکوه

قبیقه و در غلات خنجر شدن شکوه درخت قباغ
 بالضم پیانه بزرگ - و لقب مردی اقباع از شک -
 آب خورون بدانان القباغ پیمان شدن -

فقسع - فقسع - عمان زدن اسپ را و با زدن
 کسی را کسی راع بنفجمام الفقداع باز ایستادن
 فرس ففوع اسپ که حاجت آید او را بعنان زدن
 تا باز ایستد و فعل لا یقدع ای لا یضرب القعد و هو

کریم - قدم بالتحریک ضعیف شدن چشم راع ک
 ان ۲) دم سخن و شرنگین شدن زن - و چشم شدن
 اسپ و نزدیک شدن سال یقال قد عت لی العین

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

ای وقت - امرأة قد عت و فرس قبع - فاقان شتافتن
 در چیزی بر یکدیگر پیشی جستن - و نیزه زدن با یکدیگر
 و فی الحدیث یحکل الناس علی الصراط لیم القیمه
 فی تقادع بهم جنتا الصراط تقادع العزاش فی
 الدار و در دن قومی در پلو یکدیگر -

قذع - قذع - قش و پلیدی زبانی - و قش
 دشنام دادن راع بنفجمام اقدع کذکاب - و فی الحدیث
 من قال فی الاسلام شر اثم فطلسه بقره قذاع
 سخنان زشت قذاع و لوت و غیرت -

قرع - قرع - کد و قرع کبی و قال زدن بقره
 و در کو فتن - و بعضا بر سر زدن - و تمام خوردن
 آنچه در کاسه بود چنانکه لب کاسه بر پیشانی زدن راع
 بنفجمام یقال قرع بالانا جهته - و فی المثال ان الصنا

قرعت لذی الکلم ای ان الکلم اذ اجیه انیمه و اصله
 ان حکم من حکام العرب عاش حتی اهرق فقال لا یبه
 اذ الکرت من فنی بیضا عند حکم فاقرعی لی الجن بالحصا

لا رجع - قرع قراع گشنی کردن فعل رجع بنفجمام استخراجه
 گشش بعاریت خواستن و گشش خواهد شدن با ده
 گاؤ اقرع گششی دادن گشش را - و بهترین مال کسی
 دادن قرعه بالضم گزین مال - و آنچه بقالی زدن قرع
 بالتحریک آبلهای سفید که بر شتر بچه بر آید - و بی سوی
 عددن سر بعلتی راع کاف ۲) اقرع کل کلباتی شد

باشد قرع بالضم قرعان ج و کاب الموضع من المذک
 القرحه بالتحریک قبول کردن مشورت را و باز
 ایستادن از آنچه فرماید قرع نعت من و خالی شدن
 در گاه از مردم و خدم راع کاف ۲) یقال ففعد

من قرع الفصار و صفر الا تا و فی الحدیث عن عمر
 قرح حکم ای خلعت ایام الحج من الناس - و مراد قرع اذ
 لم یکن فیه ایل - و قال یعلب ففعدا شد من قرع الفصا

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فقسع - فقسع - فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع
 فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع فقسع

فکلع

ففقع - ففقع

الففوعة - ففوع

فنعف

ففقع

فواق نع

فقلع تم

ففقع

فقلع

فنعف

فوع

فرود و فوع

الفرزع - فرزع

فرزع

فشعت

فرضع

قرن

قرص

قرع

قضع

قشع

قضع

بالشکین علی غیر قیاس او قرعان دوین در قرع بن
 حابس و قرع بن حابس - قیاس قرع نوعی از بارشخام
 قرع مثلاً دیقال سفتت الیک القارح من کل
 و غیر با ای القانما و هونعت لکل الف کما ان یبیده
 اسم لکل بانه - مغز که پشتر حسیین مقرر و سنور
 گزیده و کشت گشتی را - و متر - و لقب مردی که قرع
 صلب سخت اقا بر ع - انقار و قیاس است و سخته
 روزگار قوارع الدیر غنیمت های روزگار بیتال
 قرعتم قوارع الدیر لے صاحبتم - و فو و با بند
 من قوارع قلان و واده و قوارص لسانه - قارعه الد
 مساحت سرای قارعه الطریق بر سو سے راه - قوارع
 القرآن اینها که بوقت حیات و کجاست مرز خوانده
 شود و قرع شکر کرده آبله بر آمده قرعی سج مثل لغز
 و در حقی یقال استفتت الفضال حتی القرعی و کشت
 و قرع یقال قلان قرع و بهر و حریت یقال قلان
 قرع یک اے مقارحک - قرعیه البیت بهترین
 جای در خانه و بهترین مال ناقه قرعیه آنکه کشت
 برودی بسیار جود عمل کم گیرد و قارح بر استی باز
 کشتن و نرم شدن یقال اقترع لی قلان ای ذل
 و قرع انداختن میان نوم یقال اقترع بهم و حمان
 زدن سنور را تا البت یقال اقترع الدابة بلحمان ای
 کبکها بر - و اقترع ای کففت - و اقترع ای اعطاه غیر
 ناله و قلان لا یقرح ای لا یقبل المشورته و التعمیه
 قرع علق کردن شتر پشتر قرع را و در شتر کردن
 و سر زدن کردن مقارعه بکدگیرا کو قطن دلیران قرع
 انداختن با هم یقال قارعه قرعته اذ لا صاحبک
 القرع و و - اقترع گزیدن - و قرع زدن قارح
 کذلک - قرع بر کشتن از سبیل و بهلول یقال یث القرع
 ای اقلب - قرع بالتصغیر بر لینی از تیمر -

قرن - اقر نبلع - در زمین از سرها -
 قرع - قرع - زن گولی - و آنکه پیراهن یا چادر
 باشکود پوشد و لان قرع مال بالکسر آنکه مال نیکو
 نگاه دارد و در دست او نیکو شود -
 قرص - قرصه - در هم شدن و نفعه شدن
 و منه قد اقر قرض الرجل و مقروض بنشین کتاب را
 و رفتار بر رفتن زن در راه -
 قرع - قرع - سبک شدن و بشتاب رفتن
 در کشتن (یعنی بختها) و منه قولم قورع الیک اذا
 قلب قلب قرع بالتحریک پارهای ابر تنگ قرع
 یکی - و شتران خورد - و جای جای ستردن هر کدک
 و قد نمی عده - قرع ستردن سرد جاے جاے
 تا سترده مانده - و آمده کردن اسپ را بدو اندین
 قرع متوج نعت منه - و قرع الفرس اے
 تمنا لکرض - قرع مرد تنگ موی و سبک رفتار
 و یقال ما علیه قزل عیست برودی کتد پار قرع
 بالضم موی گرداگرد سر قنارح ع - و فی الحدیث
 غلط عناق قنارحک یا ام ایمن -
 قشع - قشع - پوستهای خشک قشع یکی علی غیر قیاس
 لان قیاسه قشع شمال بذر و بذر الا ان کله ان یقال
 ذی حدیث ابی هریره لواحدکم بما علم لرمیتمونی
 بالقشع یعنی پوست خاک آلود زیند بر من قشع
 ایضا بیت من جلد خان کان من آدم فوالطرف
 و دور کردن یا دوبرا و پراگنده کردن (یعنی بختها)
 اقشاع القشع قشع کشاده شدن ابراز هوا
 دلی از غم و قشع القوم قاشعوا و قشعوا اے
 فرقتم قشعوا - و اقشع القوم الماء اقلعوا قشعوا
 باره ابر که بعد از کشادن ماند -
 قضع - قضعه - کاسه بزرگ قضع قصاب ع -

قضع فرو خوردن جرعه آب یا مردم و شتر را شتر -
 و نیکو و نرم خاندن شتر شتر را (یعنی بختها) و فی الحدیث
 انه شطیر علی راحله و اسالتقصح بخرتها و میان دو
 ناخن پیش کشتن و تشنگی نشاندن آب کسی را - و حیر
 و خوار داشتن کسی را بر تار بر زدن بکف دست
 دریزه و خردماندن کدک که گله الد و منه یقال قضع
 الله شباهه فو مقصود لایشب و لا یزاد - قضاة خرد
 و ریزه بر آمدن کدک که کلان نشود در جمع بختها قضع
 لغت منه - قاضا سورلخ کلا کوش و اجمع قواضع
 شتوا قاعلا و بقاعله و جعلوا العنی التانیف بمنزله اما
 قصه شمال بخره مثل القاضا -
 قضع - قضا حقه - پذیرایی از زمین سگلابی -
 قطع - قطع - بریدن (یعنی بختها) قطع کردن کشتن
 از جوی - و بریدد و سپری شدن آب چاه - و رفتن
 مرغان از سرد سیر گرم سیر یا برعکس آن قطع بفتح
 کذک طيور قواضع نعت منه - قطیعه بر بدن خویشی
 فو رجل قطع و قطیعه شمال بخره ای قاطع الرحم و رحم
 قطعا و خویشی بریده و قوله تعالی ثم یقطع ای یختمون
 الختم بید السبب لی السقف ثم یقطع نفس من الارض
 سخته بختن - انقطاع بریده شدن و فلان منقطع
 القرین فی سحاء او غیره و فرودماندن در راه از
 قاطع یقال قطع بقلان فو مقصود بر انقطاع بقو
 منقطع به اذا حجز عن سفره من لفته و هیت او اقا
 علیه راحله اذ اتاه امر لا یقدر علی ان یتحرک و ستن
 رسن و منقطع الوادی و الرمل و الطریق منها ما منقطع
 های برش سپری شدن هر چیز مقاطع سحر
 اقطوئه فشان بریدگی و بجران که دو دست بکند
 فرستند کسین قاطع شتر برنده و ترش اقطع مرد دست
 بریده قطمان بالطمح مثل اسود و سودان قطو

سه عدد زن نوحه ای آبی شیه بسک اورا بیدست و خیه اورا چند بیدست و آتش بچکان خوانند

بالتحرک یک جای برش از هر چیزی قطعه بالضم و المسکون
 مثله و ایضا پاره از زمین جدا کرده درخش و يقال
 اصحاب الناس قطع و قطعه او انقطع ما لم یجرب هم فی
 القیظ قطع بالضم و ما ساه از فریبی و جز آن قطعا
 نوعی از خرما قطع بالکسر تاریکی آخر شب و منه قوله
 تعالی فاسر باهک بالقطع من اللیل و کلیم خورد که
 بر پشت شتر اندازند چون بر نشینند بروی و پیکان
 خرد و پنهان در که در تیر نشانند قطع اقطاع ج -
 قطعه یک پاره از هر چیز قطعه هجران و يقال الصوم
 مقطوعه للکفاح یقطع بالکسر آله بریدن مقطعات
 بالفتح پاره بامی جامه نیکو پارهای قصا کد
 شعر و جز آن و يقال للارثب مقطوعه الاسحار لقطع
 پاره پاره کردن - و در گذشته اسب دو تنه از
 اسبان دیگر و يقال جاءت الخیول مقطوعه مات امی
 سرعاً بعضها فی آخر بعض و تقطیع الشعر و زنه با جزاء
 العروض و التقطیع ایضا سفوف فی البطن عن ابی نصر
 قطع بالفتح و الکسر انگور و خرما بریدن جز آن قطع
 ریزه گو سپند و پاره گاو اقطاع ج - علی غیر قیاس
 و اقطاع و قطمان ایضا مثل اشکات و جربان و تاربان
 و فلان قطع القیام آنکه بر نتواند خواست از ضعف
 از فریبی قطعه بالضم آنچه از بریدن افتد قطع پاره
 پاره و بخش بخش شدن قوله لعم لقطع بینکم فیمن
 قرأ بالرفع و پاره پاره و بخش بخش کردن قوله تعالی
 و تقطعوا امرهم بینهم امی تقطعوا لازم متعد - اقطاع
 بر بریدن ادن شاخه امی رخت را يقال اقطاعه قضباناً
 من الکرم امی اذنت له فی قطعها - و يقال نداء الثوب
 یقطع قیصاً و بریده کردن خراج زمین - و بریده
 شدن محبت و جواب کسی و ساکت و لازم شدن او
 و هو رجل مقطوع بالکسر نعت منه یقطع بالفتح کشتن پاره

مانده از گشتی و غریب از خان مان بریده شده - و آنکه
 یاران او زیاد باشند و اورانی و يقال اقطعت الشئی اذا
 انقطع عنک اقطع العیث - و اقطعت الدجاجة امی
 اقطعت یعنی از بیضه باز مانده مقلعه بریده کردن به
 چیزی تقاطع بریدن دو گروه از هم اقطاع پاره
 از چیزی جدا کردن و اقطاع فلان طائفه من بال
 فلان امی انتب -
ققطع - قعقعه - آواز سلاح و تخوان - و فتنه
 زمین و جنبانیدن و فی المثل یقعقعه بالشتان
 قعقعان بالکسر کذک - قعقاع بالفتح الاسم و راه
 از پاره بگوف در راه دشوار و منه قبل قعقاع لایم
 بجدون فی السیر و غرامی خنک - و تب ولززه و قعقاع
 ابن شوره نام سردی و فی بعض جمار قعقاعی بالضم سخت
 آواز سقعه آنکه قدح را میگردانند در سقعه قعقاع
 آواز بر عد پیاپی و مواضع از بلاد فیس تقطع ضبیدان
 و يقال انقطعتم عندهم امی از قتل او سنی المثل
 من یجمع یقطع عنده كما يقال اذاتم امرؤنا نقصه -
 تقطعان نام کوهی بکه و اهور از قعقع بالضم غریب
 پیسه و از منقار قعقاع بالضم ما یخبطه من اقطاع
 فرود آمدن قوم بدان آب -
ققطع - قعقعه - زنبیل خردی گوشه قعقاع درخت
 قعقع و رگشده شدن دست و پای و جز آن ریح
 انت ۲ اذن قعقاعا کانهما اصابتها نار فانزوت
 و رجل قعقاع پای انگشتان بر گشته رجل اقطع لفت
 منه و قوم قطع الاصابع و رجل متقطع الیدین - قعقاع
 بالکسر گل خشک شده بر زمین که بطرقه و برکنده شود -
قلع - قلع - توشه دان بخبان - و برکندن ریح
 بفتحهم نام معدنی که از روی ارزیز خاص خیزد
 قلعی منسوب الیه - و فی المثل یقلع فی قلعی امی

فی حراتی - اقلع برکندن اقلع و قلع لازم
 منه - مقلوع امیر معزول و اثره القالع دائرة تكون
 تحت اللب و یکره - اقلع باز ایستادن قوله تعالی
 و یا ساءوا قلعی و باز ایستادن تب و يقال حرکت
 فلان فی قلع بالسکون و احرکه من قناه امی فی اقلع
 منها - قلعمان دوبرادر از بنی نمیر و اسمها صلا و شرح
 قلعه حصار مرج القلعه بالتحریک موصوعی و در بادیه بیت
 قلعی منسوب الیه و پاره بزرگ از اهر قلع ج - و ایضا
 سست پای شدن و کشتی ریح ک انت ۲ و حل
 قلع القدم نعت منه - و ندر منزل قلعه بالضم اسه
 لیس مستوطن و مجلس قلعه اذا کان صاحبها محتاج الی
 ان یقوم مره بعد مره - و هم علی قلعه امی علی رمله و فلان
 قلعه آنکه بر زمین نتواند بودن و در کشتی زود افتد قلعه
 ایضا مال ماریت و فی الحدیث بیس المال القلعه
 مقلع فلاخن قلع سرنگ و فی الحدیث لا یدخل
 الحیة قلع و نباش قلع بالضم و التخیف کل تراشه
 خاک و روا شده که زیر او سمار و غی بر کرده باشد و در
 از بیماری ستور قلعه پاره از روی و صخره بزرگ در
 صور افتاده - و هر کلون و سنگ که آنرا بدست
 بفلاخن اندازند قلع بالکسر بادبان قلع ج -
 مقلعات کشتی پای با بادبان -
قمع - قمع - محموددن - و قمر کردن و خوار
 گردانیدن اقلع مثله - قمعته بالکسر عمو و آهنبین
 مقاسح ج - القماح خوار شدن قمعته بالتحریک نام
 مردی - و سر کوهان شتر قمع ج - و کس ریزه که
 بر ستور نشیند قمع بالتحریک ایضا کشت که در بون مژه
 و در و میدن آن ریح ک انت ۲ قمع بالکسر
 سکون و حرکت و بالفتح ایضا سری خنور با سه
 سرنگ و غلاف خرماد و باتنگان و مانند آن

ققطع

ققطع

قلع

فتح مصدر منه وفتح الوب اي ضمت في رأسه
الفتح التمتع از سوراخ مشک آب خوردن مثل
الاقتماع ويقال الحمار يتفتح اي يحرك رأسه
فتح - قنوع - بالضم خواستن و خواستنمى نيا
نمودن در سوال (مع بفتحها) قانع فتح لغت منه و
يقال قنوع بسند ورضا نمودن و قانع بمعنى الرأى
وذا المعنى الشهوية وهو من الاضداد و في التل خير
الغنى بالفتح وشر الفقرا الخنوع و ميل کردن ستور
سوى چراگاه جمع ک (۴) دسوى خوابگاه جمع
بفتحها قناعة بالفتح خرسندى و بسنده کارى بدانچه
قسمت باشد جمع ک (۴) قنع قنوع لغت منه
استقنع و مقنعة بالكسر سر انگندنى زمان قناع پرده و
پوشش كه بر بالای مقنعه باشد و طبق از برگ خرمای
قنع بالكسر كفتك منفع بالفتح گواه عدل يقال فلان شایع
مقنوع و رجل قنعان امرأة قنعان بالضم ايستوى غلبه لویا
و المذکور الثبوت و الجمع ای متنع رضی - قنعان
بالکسر هوارى میان دو پشته قم مقنوع آنکه در انداختن
درون رو پر رسته باشد رجل مقنوع خود بر سر نهادن
لقنع مقنعه بر انگندن زن را قنع لازم منه و
تاز یا نه بر سر زدن و درد کردن خردن پر با
گردن را بوقت فشاندن و جنگ اقتلاع سر
بودن و منه قوله تعالى ثم طبعین متقنعي زود هم
و دست برداشتن در دعا و گردن دراز
کردن شتر بحوض تا آب خورد و کژ کردن آب
چاه را تا آنچه در وی است بریزد و بسوى آب و
داشتن تا پر شود و گردانیدن ستور را سوسه
چراگاه و خوشنود گردانیدن -
قوع - قوع - قیا ع - بر جستن گشن بر ماده ص
بن ارض (۴) القوع افضل اذ ابلح - قاع زمین هوا

مفتش
فتح
قوع - قوع - قندع
قندع

قزعة
قزوع
قرشع

قرطع
قفرع

قصرعة
قلوبع
قلقع + قنقع

قنقاع

قنقاع
قلمعة قناع

قنبع
قنع
قوع

اقوع اقوع قنعان ح - قنوع ايضا واحدا مثل القناع
و جمع عند البعض قناعة الدار ساحت سراجی -
قنوع - بالضم بوق و ليس يصحيف قنوع ولا قنوع -
قزوع - کز برج و در هم پیش شتر با کبان قزوع
خواری قزوعه کز برجه کردن يقال قد اخذ بقزوعته
قزوع كه صغور مورچه خورد كه صغورة گوشه که در
شگاف کوه بهم رسد -
قزوع - كجغفران گوی قزوع مثله -
قرشع - بالكسر گرمیکه در سین و گلوی مردم بهم رسد
و چیز است سفید کوچک که بر تن پدید آید و المقرشع
المنصب المستقشر و التمشي للشعر و اقرشع ابرششق
در فتح رأسه و تحرك و تنشظ -
قزوطع - کز برج و در هم پیش شتر قزوع مثله
قفرع - ترنجید قفرع مثله و اقرقع علی سیدنا
للمنفول اعنى علیه ثم افاق -
قصرعة - زن پستک -
قلوبع - کسفر جل بقره
قلقع - کز برج و در هم گل تر کبیده و شگافه
و چیزی که از آهن و نقره کوفتن جدا گشته باشد و قنوع
مقنوع تلح یعنی پشت زرد القنوعه کز برجه قشر الارض
یر قنع عن الکماة و ما يصير على جلد البعير كقنوعه لقتل
الواسع قطعا قطعا -
قلمعة - مردم فرود آید و قلع رأسه ضرب فاندرد
و قبل حلقه -
قنبع کفند آوند گندم و کوه سیست بد یا رفتنی و مرد
کوتاه - قنعة زن کوتاه و کوسه و دوخته شبیه
بالبرنس و یبسیها الصببیا و بر سر انگندنی زن
که خرد باشد یا مانند آن و قنوع فی بیتة در خانه
پنهان شود و شکم گرید و در جل مقنوع المرأس

بکسر الباء مبرطله -
رجل مقنوع اللحية - بکسر الفاء مرد در اندیش
با پرانگندگی آن -
قندع - کفند قنعبان -
قندع - قنعبان قندع موی گره اگر در قنوع
بلاها و سخن بد و فحش -
قزعة - کفندة بضم القاف و الراء و فتحها و بکسرهما
بلاها و موی گره اگر در قنوع نازع و قزعات ح - و
پاره از موی که بر سر اطفال گذارند یا مویهای راز
و کلان و پاره زمین بی نبات و باتی مانند کوه پرودن
موم و پر کردن خروس و القزعة من الحجارة شکر زده
که از گردگان کلان باشد و قش یعنی مویهای که زمان
بر سر قهد را تا رسیدن بحد و از قنوع بلاها و القزعة من
النصی و الاسنام بقاياها و اما نهی البتی صلعم عن
القنوع فی ان یؤخذ الشعر و ترک منه مواضع قزوع
کوه سیست مابین مکه و تبوک که بسیار سرد دارد و يقال
و ا ا قنوع الدیجان فرب احدها قزوع الدیجان -
قنقاع - کفند مرد کوتاه شبیس و موش قنقاع کز برج
مثله و مقنعه بالضم امت و ماده خارجیت -
بنو قنقاع - بفتح القاف و تخلیط النون شعب
من اليهود کالتوا بالمدنیة -
قنقاع - بالكسر خند بدن خرس يقال قنقاع الدب
قناع الخنزیر - خوک آواز کرد دعوت آن که آواز
القنوع بضم الهجره و فتح القاف لیا المشرقة موضع بان
فصل الکات

قنع - يقال بالالف التبع - ای احد کتب بضم و فتح
بجوار و باه و مرد کسان بالکسر ح مثل قزوع و در آن
و کتف جمع کتاف فی ترکیب التانیث يقال اشتریت هذه اللآ

لفع

مجمع

لفع + لوع

مذع

لمبع

کلع + لمبع + مزع
الاشع

لمبع

لمبع

مزع

متبع

لمع

مسع

مشع

لفع - تلفیع - سر پوشیدن صلتہ بالباء و با شکو نہ کردن نوشته دان را تلفع جامه در سر کشیدن زن و جامه در خود بپوشیدن - و برگ فرو گرفتن درخت را در پیروی فرو گرفتن مرد را تلفع یا کسر جامه در انتفاع چادر در خود بپوشیدن و سبز شدن زمین به نبات -

لفع - لفع - چشم کردن کسی را لفع بفتح لام و یقوال لفعه بجره و لفعه بضم ای عانہ قال ابو عبیدہ ولم یسبح اللع الا فی احوال العین فی البصره لفاعه بالضم و التشدید مرد حاضر جواب التقلع بفتح تاء کونه روی و جز آن و یستعمل مجہولاً -

کلع - کلع - ریم بر چسپیدن بر اندام روع ک افام رجل کلع مرد لیم و خوار بنده نفس دامرأة ککل غنفل نظام - نقول فی الکلب یا کلع بالضم و لا تشین باذوی کلع - کاعه مصدر منه روع ک افام ۲) کلع کلعاء نقبت منه - ولا یصرف کلع فی المعرفه لا معدول من کلع و یقال للفرس الذکر کلع و لا تشی کعبه و نہ ان یصرف فی المعرفه لا لیس ذکک معدول الذی یقال للفرس منه ککاع و انما ہو مثل مرد و لغز - کلع ایضاً ذکره و کدوک ثرد فی حدیث ابی ہریرة انم کلع یعنی کسب او بحسین رضی اللہ تعالیٰ عنہما - کعبه کبیرک فرومایہ بوا کعبه گروہی کلع گزیدن مار و کزدم - دبسر زدن بره پستان مادر را بوقت کمیدن روع بفتح لام

لمع - لمع - لمعان - روشن شدن و درخشیدن روع بفتح لام یقال لمع القیمه اذا اضاء یقال للمسراب لمع و یشبه للرجل الکذاب - التماع کذکاب - لماعه دشنت - و عتاب لمعہ پارہ گیاه خشک در میان گیاه تر - و پارہ از عضو که خشک ماند در وضو یا ل المعی مرد زیرک تیز خاطر بلغمی کذکاب الماء لمع بر آوردن زمین و پستان کردن مادیان و ماده خرد ماده شیر

و سرهای پستان سیاه شدن آستین را زدن بودن صلتہ بالباء - التماع مثلہ لقال الممت بالفتح و التمتع ای اختلستہ و کوز بر گشتن بستعل مجہولاً - بلع اسب ابرش یعنی چپا رد آن لفظاً با شد مخالف رنگ اود -

لوع - لوعه - سوزش عشق روع ف اض ۲) التیاع سوزش دل از عشق و یقال اتان لالع لوعه لوعه الی تشبها ای لالع لوعه الفوا و رجل باع لوع مرد بول تر سنده - لمع مصدر منه روع ف افام ۲) لمبع - لوبته - نام مردے -

و حسب ضبعاً لمبعاً - اسے با طلا -

الاشع - من یرجع لسانہ الی الثا و العین و اللثتہ الا لاق الا سلتخ من الثقتہ -

لمبع - لمبعین صحتی تن و ذوال شتا و یخبت بن یوسف من حمیر لمبع کیمع موضعیست در بین او ہو بالباء الموحده -

لمبع - بالكسر موضعی و لبعه البحر با لبع سوزش گری لغت بالكسر لبعاً ما خرجت اللیالیع بالكسر السریع العیش اذ انی تقدیم الابل سابقه ثم ترجع الیها و ترجع لمبع بالضم و یقال

فصل المسم

مشع - مشع - بر آمدن روز - و دراز شدن ما مع دود از هر چیزی - و منفعت گرفتن چیزی صلتہ بالباء و جمع بیدن بو زن روع بفتح لام میزان ما مع ای راجح و جبل ما مع ای جبه الفتل بنید ما مع شد پارہ و کل جمید فوما مع بفتح لام و دراز کردن - و بر خورد ارسے دادن متاع آخریان منفعت و منه قول تعالیٰ ابتغوا طیبه او متاع تمنع بر خورد اری یا فتن استمتاع کذکاب متعه بالضم بر خورد اری و منه متعه التکل و منه متعه الطلاق

و منه الحج لانه انتفاع - امتاع بر خورد اری اذن یا فتن صلتہ بالباء متعل لازم و بی نیاز شدن از کسی صلتہ بعین -

مجمع - مجمع - بالكسر احمق مجتبه بالضم مجتبه مثال ہزقہ کذکاب - مجاہدہ بیباکی کردن روع ف افام ۲) و امراة مجتہ قلیبلة الحیاہ - تواجع بیباکی کردن با ہم جمع نوعی از طعام کہ شیر و خرما سازند -

مذع - مذع - گفتن بعضی خبر را و بعضی برانمان داشتن روع بفتح لام و بول انداختن مذاع آنکہ سر نتواند نگاہ داشت - و در ونگوی -

مزع - مزع - مزع - چراگاہ فروخ آب و علف امرع امرع ج - مزاعه مصدر منه روع بضم لام امرع علف ناک شدن جای مزع نعت مندور و عن بسیار بر سر کردن و لغزانی آب و علف رسیدن و فی المثل امرع فانزل - یقال القوم مزعون اذا کانت مواشیم فی خصب - ارض امرودتہ اسے خصبتہ مرعہ مثال ہزقہ مرغی یا نندھو رو -

مزع - مزع - بشتاب رفتن آہو و اسب روع بفتح لام مزع جہا کوردن - و پیہ ناز کردن مزع پارہ پارہ شدن از خشم و فی الحدیث از غضب غضباً شدیداً حتی یخبل الی ان انفذت مزع قال ابو عبیدہ لیس مزع شئی و کمنی احسبہ تیر مع و ہوان ترہ کا نہ ترعد من الغضب و لم یکنر ابو عبیدان کیون التمزع بمعنی التقلع انما استبعد المعنی - مزع بالضم یا گوشت یقال ما علیہ مزعہ لحم - و ما فیہ مزعہ من الماء ای جرئہ - مزعہ بالكسر پارہ از پر و پیہ مثل المزقہ من الخرق -

مشع - مشع - و تسع - ہاد شمال - مشع - مشع - در زمین و گرد کردن - و گو سپند

دوشیدن امتناع تمام شیر پستان را دوشیدن یقال
 امتناع من ظلان مامنع کب انخی منما وجدت و
 ر بودن چیز بر آذنب مشوع گرگ ربایند ه -
 مضع - مضع - جنبانیدن ستور دم را دوشیدن
 زدن در جل مضع ای ضارب بالسیف و آب
 سر زدن پستان ناقه را و پشتاب رفتن در غنچه
 و انداختن مادر بچه را - دوشیدن برقی و جز آن
 شئی ماصع ای براق و بارگشتن شیر از پستان ناقه
 ماصع لغت مند - و کل شئی وائی و ذهب نقد مضع و مضع
 ماصع ای ذاهب - و مصعت الابل ان ذیبت البنا
 و مضع البر و ای ذاهب - و مضع فی الارض مضع
 ای ذاهب - ماصع مقاتله کردن امصاع صاحب
 شتران شیر بازگشته شدن مضع مثال هجره مرغی -
 و میوه درخت عوج مضع ح - تمصیح درخت و چوب
 بریده را ماندن با پوست تا آب او خشک شود -
 مضع - تمصیح - العود - ماندن چوب تر با پوست
 تا خشک شود -
 مضع - مضع - آواز نیشان که بسوزد - و آواز
 دلیران در مکره مضعان سخن مکره یقال یوم مضعان
 ای شدید بحر - مضعه ایضا درگراشدن مضع زدن
 ساخته روزگار با مال معنی مردم که هر که غالب باشد یا
 او شود مع بادبی کلمه بدل علی المصاحبه و هو اسم الله
 قدیسکن وینون تعول جا و اسماء -
 مضع - مضع - دشنام دادن بچشم سفید مجول یقال
 مضع فلان بسواة ای رمی بهاد سخت خوردن شمر
 و آب را امتناع کوبه روی گشتن از ترس و اندوه
 یقال امتناع لونه مجول و کذک امتنع و امتنع بالنون
 و الباء و البیم اجد -
 مضع - مضع - رفتار تیز سبک رعب بفتحهم انطاع کذک

تمنع ماکع بیابان بی نهایت و من امثالهم قولهم
 اذوت به عقاب ماع و یقال ذکک فی الواحد
 و الجمع و هو شیهه بقولهم طارت به العنقاء و حلفت
 به عنقا مغرب و کذک المثلج و هو السریع ایضا
 مضع - مضع - بازداشتن و هو خلاف الا حطار
 رعب بفتحهم مانع مضع مضع لغت مند بازداشتن
 کسی را از کاری و چیزی امتناع باز ایستادن
 مانع بازداشتن از یکدیگر مناعه عنین شدن و
 استوار شدن جای رعب بفتحهم رجل مضع و مکان
 مضع و سده طبعه و هو فی عزم مضع بالتحریک مضع
 مانع ایضا مثل کافر و کفره ای هو فی عزم من مضع
 من عثره مضع - تمنع ای تحصن -
 مضع - مضع - روان و تنگ شدن چیزی
 چون روغن و مسکه و جز آن - و گداختن رعب
 اک ۲ مضع کذک - مضع رفتن چیزی ریخته چون
 آب و روغن و جز آن و شادمانی - و اول رفتار آب
 و اول جوانی - و اولی روز - و مضع و کمن خلم است
 اذ درختی در روم و اوسا کله و یا بسه باشد -
 مدقه - یا الفخ نارگیل مغز بر کرده که بدان آب در
 سنجع مایه است بخورد در یائی میدان مضعی مضع
 کعب باره است در زمین مدعی آنکه در نسب خود
 میتم باشد قبیل نسوب الی المده او من الدعوه
 فی النسب علی النعمه من یقول دعیت فی دعوت -
 مطع - فی الارض مطعا و مطوعا - رفت و گشت
 و مطع اشئی به پیش دمان و دندان پیشین چیزی را
 خورد تا طعم ناطع لغت مند و ناقه مطعه المطع مضم
 ناده که سر پستانش از شیر پر شده روان گردد -
 سوعه - الشباب - یعنی آغاز جوانی -
 المصع - محرکه تلون الوجه من عارض قان قبل

مد المصع للظرف الواسع الواضح والصواب ذم
 دهی ع م لا یلیس فی الکلام فیهل اما صوبه لیسوع

فصل النون

منع - منوع - بیرون آمدن آب چشمه و جز آن
 رعب بفتحهم و غش اک ۲ منوع چشمه و مند قوله یقال
 انجر لنا من الارض منوعا یباع ح - نواع البیر
 المواضع التي یسئل منها عرقه - منع درختیست که از
 دی کمان سازند و از شاخهای دی نیر سازند بنوعه
 چوبی از دی بناطع موضعی نبع شهری بنامه و بر
 یقال کذبت تباعک اواردم اسه شرط و باین
 المعجزة ایضا -

مصع
 منع + منع

منع + منع

منع

مصع

مدعه

منع

منع + مطع

موعه

مضع + المصع مضع

منع - نخوع - گواریدن طعام رعب بفتحهم
 نیکوئی و آب و علف شدن - و در خوردن رنگ
 و اثر کردن سخن نهد و در دوا نخوع بالفخ ای نهر نخوع
 الصبی اللبیب نخوع الدابة المدید و مدید آردو باشد که
 آرزای آب و نخع تنگ کنند به مثال دوغ و مقهور و خورانشند
 تا زود فری شود جمع مدید دادن مقهورانجه بالفخ آب و
 علف نگاه کردن آنخاع بطلب آب علف منصف نیکوئی
 شدن متعج موضع جستن آن بنوعه آرد نوم ناجعه و نخوع
 نخع خون که بسیاری نذقال لاصع یوم البجوت خاصه
 نخع - نخاعه - بالفخ آب بینی نخع آب بینی در سخن
 نخع شده و به نخع رسانیدن کار در روز چهارم یقال
 ذم فمخه فی دایره نخوعه و خالص کردن دوستی و نصبت
 را با کسی رعب بفتحهم منع و هو فصل الفمغه بین الفمغ
 و الراس من باطن - نخاع بالفخ و الفخ مضمه مره
 پشت که آنرا حرام مغز گویند نخع قبیله الیمین آنخاع
 دور شدن از زمین خود -